



آبوس



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>



آبنوس ویژه هیچکس نیست .
 پذیرای هر طرح نو و هر اندیشه‌ی جالب است .
 معیارداوری تنها «نام» نویسنده نیست.
 روش ویژه‌ای در برخورد با جهان نداریم . پس، تعصبی نیست.
 هراتر تنها به «جرم» خوب و تازه و جالب بودن چاپ میشود.

فهرست :

- بانوی پیر با حرکاتی غریب بر تولد برشت صفحه ۴ ● گل بس ، انگار دیگه
 نمی‌لری؟ امین فقیری ۱۳ ● دهکده‌ی سرخپوستان ار نست همینگوی
 - در يك صبح زمستان بهروز قهرمان ۳۸ ● رویش بهروز
 - قهرمان ۴۳ ● قصه‌ای از آرمن آنوش ۵۴ ● نفرت علیرضا طبائی
 - ۶۰ ● و این شعری تا بیخ بلند شک افراشته باشد شاپور بنیاد ۶۴ ●
 - هیچ می‌دانستی...؟ محمدرضا داوری ۶۶ ● سه شعر از آلیسیا گراگوسیان
 - ۶۸ ● چشم در راه است ... شهاب شهیدی ۷۲ ● يك شعر از
 - بهروز صوراسرافیل ۷۳ ● برتراند راسل ((تصویر شخصی)) ۷۵ ● و
 - مصاحبه‌ای با او ۷۷ ● تمدن زن و فوکس ۹۳ ● شعر در
 - سینما سخنرانی لوئیس بونوئل ۹۷ ● طرحی از داود شهیدی ۱۰۵
 - پیکاسومی گوید ۱۰۶ ● چگونه می‌توان يك تأثر ملی نداشت دکتر بارن
 - ۱۱۱ ● جعفر والی : «هنر تأثر، تجلی‌گاه واقعیات زمانه» ۱۱۷ ● کتابهایی که
- خواننده‌ایم ۱۳۷

از انتشارات انجمن شعروادبیات دانشجویان دانشگاه پهلوی

سخنی به آشنائی

گفتند «به نشر افکار درون مرز» بپردازیم

گله‌ها همه یکسان بود. کزی را تنها در نبود نوشته‌ی ایرانی میدانستند. این سخنیست که ما خود میپذیریم. دریغ که تنها گفتند و پیشگذاشته، هیچ. در یوزگی را دوست نمی‌داریم و هرگز به آن خونخواهیم کرد. ناگزیر تمنای مطلبی نمی‌کنیم. هر که خواست بر امان چیزی مینویسد. همچنانکه برخی، بی هیچ ادعا و تکبر چنین کردند. و برخی دیگر نخست، به چشمداشتی، آهنگ یاری و یاوری سرودند و بعد به سببی که بر ما مجهول است یکباره پاپس کشیدند و درون صدف رنگی خود خزیدند.

این حق را برای خود نگاهداشته‌ایم که هر نوشته‌ای را تنها به خاطر ایرانی بودن نویسنده چاپ نکنیم. برای هر مطلب رای می‌زنیم و بعد چاپ خواهد شد یا نه.

ترجمه‌ها هم نه کاری آسان و ساده، بل سنگین و سخت میدانیم. برگرداندن نوشته‌ای خوب را به فارسی ارج می‌نهیم. می‌پنداریم این ساده تر از رفتن و خواستن نوشته از این و آن نیست. و بعد هیاهو کردن و جنجال آفریدن. آبنوس را با خبر روز و موضوع داغ و آلودگی‌هایی از این دست کاری نیست.

تا زمانی هم که این جماعت آنرا بسازند نخواهد بود. آبنوس در پی یافتن راه است. چه باک اگر بارها به سنگلاخ رود و دست بشکسته و پای آبله باز گردد. هوارا پاک نمی‌یابد و بال و پر میزنند تا به پاکی دست یابد. نظم جدید را، نظم مصرف را، نمیخواهد و نمیپذیرد. میخواهد اگر نه شکستن، که روزه‌ای و رخنه‌ای، در آن ایجاد کند. ادبیات و هنر راستین را «امروز» وسیله‌ای میداند برای شکستن و ساختن. چرا که ایندو عالیترین محصول اندیشه‌اند و خود سازنده‌ی اندیشه. لزوم اندیشیدن را مینمایانند. و این کاریست که آبنوس وظیفه خود قرارداده است.

برای اینهاست که ترجمه را، ننگی نمیدانیم. به روزگاری که تنها معدودی صلاحیت بررسی مسایل این دیار را دارند. و جماعتی عظیم تنها دل خوش میدارند که نوشته‌اند، نباید هر اسی از ترجمه داشت. و اینهمه بدانکه میخواهیم آبنوس را پاک بداریم. آلاشی هم اگر هست از نخست بزدایم.

حسین فرهمند



بانوی پیر با حر کاتی غریب
نوشته ی : بر تولت برشت

زمانیکه پدر بزرگم مرد مادر بزرگم هفتاد و دو ساله بود. پدر بزرگم کارگاه لیتوگرافی کوچکی در بادن داشت. در آنجا با دو سه موردست تا هنگام مرگ کار میکرد. مادر بزرگم خانه را بدون کمک کلفت اداره میکرد. خانه‌ی کهنه‌ی فکسنی را می‌پایید و برای بچه‌ها و ساکنان خانه غذا می‌پخت.

اوزن لاغر کوچکی بود با چشمانی زنده، مثل مارمولک، اگر چه به آرامی حرف میزد. در عین کمبود و سایل پنج بچه از هفت تایی را که زاییده بود بزرگ کرد. در نتیجه با گذشت سالها تحلیل رفته بود.

دو دخترش به آمریکارفته و دو تا از پسرهایش هم از او جدا شده بودند. تنها جوان تریشان، که حساس بود، در شهر کوچک ماند. او در کار چاپ وارد شد و خانواده‌ای تشکیل داد که از عهده‌اش بر نمی‌آمد.

بنابراین پس از مرگ پدر بزرگم مادر بزرگم در خانه تنها ماند.

بچه‌ها برای هم نامه مینوشتند و درباره‌ی این مشکل که برای او چه کاری باید بشود بحث میکردند. یکی از آنها میتواندست به او جایی بدهد. چاپچی هم میخواست که با خانواده‌اش به خانه‌ی او نقل مکان کند. اما پیرزن گوشش بدهکار نبود. فقط از هر فرزندی

که میتوانست ماهانه‌ی مختصری می‌پذیرفت . کارگاه لیتوگرافی که خیلی قدیمی بود به‌خاطر هیچ و بوج فروخته‌شد اما قرضها باقی‌ماند.

بچه‌ها برایش مینوشتند و میگفتند که گذشته از همه چیز اونمی تواند کاملاً تنها زندگی کند. ولی از آنجاییکه او مطلقاً اعتنایی به این حرفها نداشت آنها را هایش کردند و برایش ماهانه‌ی مختصری می‌فرستادند. آنها فکر میکردند که به هر حال چاپچی همیشه در شهر هست. علاوه بر این، او به عهده گرفت که به برادران و خواهرانش هر از گاهی خبری از مادرشان بدهد. نامه‌های چاپچی و آنچه خود پدرم در يك دیدار فهمید ، دو سال بعد ، پس از دفن مادر بزرگم، تصویری از آنچه در این دو سال برآورفته بود به من داد .

اینطور به نظر می‌آمد که چاپچی از نخست ناامید شده بود زیرا مادر بزرگم از پذیرفتن او در خانه‌ی نسبتاً بزرگ، که حالا خالی بود، امتناع میکرد. او با چهار بچه اش در سه اتاق زندگی میکردند. ولی به هر ترتیب مادر بزرگم به ندرت او را میدید. مادر بزرگ هر یکشنبه بعد از ظهر بچه‌ها را به قهوه دعوت میکرد و این تمام کاری بود که برای آنها انجام میداد .

او یکی دو بار در هر سه ماه بدیدن پسرش میرفت و به عروشش در پختن مربا کمک میکرد. زن جوان از بعضی رفتار مادر بزرگ فهمید که او از تنگ و کوچك بودن خانه‌ی چاپچی آگاه است. چاپچی هنگام نوشتن این مطلب نمیتوانست از اضافه کردن علامت تعجب خودداری کند .

پدرم نوشت و پرسید که این روزها زن پیر چکار میکند. چاپچی بالحن نسبتاً بیرحمانه‌ای

جواب داد: به سینما میرود.

باید بدانیم که این عمل، حداقل در چشم فرزندان، به هیچوجه مناسب او نبود. سی سال پیش سینما مثل امروز نبود. سینما به معنی مکان محقری بود با هوایی کثیف و با پوستهای زننده ای از قتل یا تراژدی های شهوانی در بیرون. معمولاً کوچه های متروکی را که جای بازی بچه ها بوده آن تبدیل میکردند. دقیقاً، تنها بوالغان و یازوج های عاشق برای استفاده از تاریکی به سینما می رفتند. يك زن پیر که خودش به سینما رفته، مطمئناً زننده خواهد بود.

این سینما رفتن نکته ی دیگری هم داشت. البته بلیط سینما ارزان بود ولی از آنجاییکه تفریح کم و بیش دلیل بر نفیس پروری است، این کار نوعی پول دور ریختن هم بود. و پول دور ریختن به هیچوجه کار شایسته ای نیست.

اضافه بر این مادر بزرگم نه تنها هیچ رابطه ی مرتبی با پسرش نداشت؛ بدیدن دیگر آشنایانش هم نمیرفت و دعوتشان هم نمیکرد. او هیچوقت به قهوه پارتی های شهر کوچک نرفت. از سوی دیگر مرتباً به مغازه ی يك پینه دوز در کوچه ای محقر، و حتی کمی بدنام، میرفت. جایکه، مخصوصاً در بعد از ظهرها، اشخاصی نه زیاد محترم پرسه میزدند: زنان پیشخدمت بیکار و صنعتگران دوره گرد. پینه دوز مرد میان سالی بود که همه جای دنیا را بدون اینکه نتیجه ای عایدش شود چرخیده بود. معروف بود که او مشروب خوار است. در هر حال او به هیچوجه همنشین مناسبی برای مادر بزرگم نبود.

چاپچی در نامه ای خبر داد که این موضوع را به مادرش گوشزد کرده است، اما او

خیلی به سردی پاسخش را داده. مادر بزرگ جواب میداد: «او یکی دو چیز دیده است.»
و این پایان گفتگو بود. صحبت کردن با مادر بزرگ درباره‌ی چیزهایی که از بحث آنها
خوشش نمی‌آمد کار ساده‌ای نبود.

تقریباً شش ماه بعد از مرگ پدر بزرگم چاپچی به پدرم نوشت که مادرشان هر دو روز
یکبار در مسافر خانه غذا میخورد.
واقعاً خبری شده بود!

مادر بزرگ که تمام عمرش برای عده‌ای غذا پخته و همیشه پس مانده‌ها را خودش خورده
بود حالا در مسافر خانه غذا میخورد. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

پدرم کمی بعد از این در یک مسافرت اداری در شهر مجاور بدیدن مادرش رفت. درست
موقعی پدرم پیدايش شد که او میخواست بیرون برود. او دوباره کلاهش را برداشت و به
پدرم يك لیوان شراب قرمز و يك نان شیرینی داد. در حالتی کاملاً متعادل بنظر میرسید، نه
سکوت خاصی داشت و نه به طور مخصوصی بشاش بود. او از حال ما، هر چند نه به تفصیل
جویاشد و اصلاً میخواست بداند که آیا برای بچه‌ها گیلان وجود دارد. کاملاً مثل همان
زمانهایش بود. البته اتاق با وسواس تمیز شده بود و او سالم بنظر میرسید.

تنهانسانه‌ی زندگی جدید او عدم تمایلش به رفتن با پدرم به حیاط کلیسا برای دیدن
آرامگاه شوهرش بود. او به آرامی گفت: «میتوانی خودت بروی، ردیف یازدهم
دست چپ قبر سوم. من باید جای دیگری بروم.»

چاپچی بعدها گفت که احتمالا او باید پیش کارگر پینه دوزش میرفته. او باتلخی از مادرش گله میکرد.

«هنگامیکه خانه‌ای در خیابان اصلی خالی است من اینجا با خانواده‌ام توی این سوراخی چپیده‌ایم، تنها بایک کار پنج ساعته و حقوق کم، بدتر از همه موقعی که تنگه نفسم دوباره خیلی اذیتم میکند.»

پدرم اتاقی در مسافر خانه گرفت، ولی با وجود این انتظار داشت که از طرف مادرش دعوت بشود - هر چند که مادر بزرگ حتی برای حفظ ظاهر هم که شده حرفی از این موضوع به میان نیاورد. قدیمها، حتی موقعیکه خانه پر بود، همیشه به یماندن پدرم پیش آنها و خرج کردن او در یک هتل گران اعتراض میکرد.

اما بنظر می‌آمد که اوزندگی خانوادگی را کنار گذاشته و حالا در پایان عمر راههای جدیدی را تجربه میکند. پدرم که تا حدودی شوخ بود او را «خیلی بانشاط» یافت و به عموم گفت که بگذارد پیرزن هر کاری دلش میخواهد بکند.

و او چه میخواست بکند؟

خبر بعدی که رسید این بود که دریک پنجشنبه‌ی کاملاً معمولی در شبکه‌ای کرایه کرده و برای گردش به خارج شهر رفته است. در شبکه وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگی بود با ارتفاع زیاد که با اسب کشیده میشد و ظرفیت نشستن خانواده‌ای کامل را داشت. ما نوه‌ها وقتی برای

دیداری میرفتیم به ندرت میشد که پدر بزرگ در شکه کرایه کند. مادر بزرگ همیشه عقب می ماند. دعوت به آمدن را با دست تکان دادن اهانت آمیزی رد میکرد.

بعد از درشکه موضوع مسافرت به «کی»، شهر بزرگتری به فاصله ی زمانی دو ساعت باترن، پیش آمد. در آنجا روز مسابقات اسب دوانی بود و مادر بزرگ به این مسابقات میرفت. چاپچی حالا دیگر کاملاً از خطر آگاه شده بود. او میخواست دکتری خبر کند. پدرم وقتی نامه را خواند سرش را تکان داد اما با خبر کردن کمتر مخالف بود.

مادر بزرگم تنها به «کی» نرفته بود. بنابه نامه ی چاپچی او دختر جوانی را هم همراه برده بود. این دختر خدمتگار آشپزخانه مسافر خانه ای بود که بانوی پیر یک روز در میان غذاهایش را از آنجا میگرفت.

از اینجا به بعد این دختر «خل وضع» هم سهم کاملی در ماجرا داشت.

مادر بزرگم ظاهر اهمیتستگی روحی زیادی با او حس میکرد. او را به سینما و پیش پینه دوز که اتفاقاً یک سوسال دموکرات از آب درآمده بود و شایع بود که این دوزن در آشپزخانه روی یک لیوان شراب و برق بازی میکردند.

چاپچی با ناامیدی نوشت: «حالا او برای دخترک خل وضع، کلاهی با گل سرخ رویش خریده در حالیکه آنای مالباس مخصوص مراسم شب شام مسیح را ندارد.»

نامه های عمویم کاملاً حالت عصبی داشت و فقط مربوط میشد به «رفتار ناشایست مادر عزیزما» و دیگر هیچ. بقیه را از طریق پدرم میدانم.

مسافر خانه دار با چشمتکی در گوش اونجوا کرده بود: «میگن خانم «بی» این روزا داره خوش میگنرو نه.»

راستش را بخواید مادر بزرگم حتی در این چند سال آخر هم در هیچ صورتی افراطی زندگی نکرد. وقتی در مسافر خانه غذا نمیخورد معمولاً چیزی بیشتر از خوارک کوچکی از تخم مرغ، کمی قهوه و قبل از همه چیز - بیسکویت های دلخواهش صرف نمیکرد. با وجود این خودش را راضی میکرد که يك بطر شراب قرمز از آن بخرد، که هر روز يك لیوان کوچک آن را سر غذا میخورد. او خانه را خیلی تمیز نگاه میداشت و این موضوع تنها در مورد اتاق خواب و آشپزخانه مورد استفاده اش صادق نبود. دیگر اینکه بدون اطلاع بچه هایش خانه را به رهن داده بود. هر گز معلوم نشد که با پولش چکار کرد بنظر میرسد که آن را به پینه دوز داده باشد. بعد از مرگ مادر بزرگ پینه دوز به شهر دیگری رفت و می گفتند که در شغل نسبتاً مناسبی در ساختن کفش های کار دست وارد شده است.

وقتی به این موضوع فکر میکنید می بینید که او دو نوع زندگی کرده است. زندگی اولیش به عنوان دختر، همسر و مادر و نوع دوم آن فقط بعنوان خانم «بی»: آدمی بدون همبستگی، مسوولیت و اگر چه بازندگی ای حقیر اما نسبتاً کافی. زندگی اول در حدود شصت سال طول کشید و دو می تنها دو سال.

پدرم فهمید که مادر بزرگ در شش ماه آخر برای خود آزادی هایی قایل شده بود، که برای سایر مردم ناشناخته بود. به این ترتیب که ممکن بود او ساعت سه صبح از خواب

برخیزد و در خیابانهای خلوت شهر كوچك قدم بزند، هنگامی که كاملاً در خود فرو رفته است. عموماً می‌گفتند که وقتی کشیش بدیدن او رفت تا در تنهایی همراهیش کند، مادر بزرگ او را به سینما دعوت کرد. او به هیچ وجه تنها نبود. گروهی از مردم دلخوش جلوی مغازه‌ی پینه‌دوز جمع میشدند و بنظر می‌آمد که بازار شایعات گرم است. شیشه‌شراب قرمز را همیشه همراه داشت و در حالی که بقیه شایعه‌سازی میکردند و کارمندان شهر را به سختی مورد حمله قرار میدادند، اولیوان کوچکی می‌خورد. این شراب به او اختصاص داده شده بود، اگرچه که گاه برای همراهی مشروبات قویتری می‌خورد.

اودريك بعد از ظهر پاییز، كاملاً ناگهانی مرد. در اتاق خوابش، ولی نه در تخت‌خواب، بلکه در يك صندلی معمولی در کنار پنجره. او دختر خل وضع، را برای غروب به سینما دعوت کرده بود. بنابراین به هنگام مرگ دختر پیش او بود. مادر بزرگ هفتاد و چهار ساله بود.

من عکس جسد او را که برای بچه‌هایش گرفته شده بود دیدم. آنچه دیده میشد صورت كوچك، ضعیف و چروك خورده‌ای است با دهانی بزرگ و لبانی نازك. صورت كوچكش هیچ نشانه‌ای از حقارت نداشت. او سالهای درازی طعم بندگی و مدت کوتاهی مزه‌ی آزادی را چشید. مادر بزرگ نان زندگی را تا آخرین تکه نخورد.

ترجمه‌ی م.حسین
بیژن ۱

گل بس، انگار دیگه نمی لرزی؟

قصه‌ای : از امین فقیری

عبور دادن کره های كوچك از
جوی مكافاتی بود. گل بس كارش
این بود كه با چوب کره ها را می
كند. كره های كوچك پا از پا
برنمیداشتند كه خداداد آمد. دشت
پشت سر خداداد گسترده شده بود.
گل بس گفت «هر کاری میکنم كه
رد نمی شن»
خداداد گفت «برا ایند كه تو داری
میلرزی»



– من هیچوقت نمیلرزم

– هیچی نگو ، بزار صدای دندونات تو گوشات به پیچه

گل بس بی حوصله فریاد زد «من . . . کره هام از آب میترسن»

بعد صدای دندانهایش بلندشد . خداداد هی انداخت . کره سفیدحسن بسرعت از جوی گذشت و سه کره سیاه دیگر که کره حسینعلی از بغل در جوی آب افتاد . پشنگه های آب کناره جوی فرا خیس کرد . آب چند قدمی کره را جابجا کرد . کره ها با کنجکاوی داخل جوی رانگاه میکردند . کره حسینعلی وحشت زده بود . سرش را بزور از آب بیرون نگاه میداشت .

گل بس گفت «آب بردش خدا چکار کنم ؟»

موهای بافته اش را پشت سرش انداخت و دوید .

خداداد گفت «وایسا دختر تو نمیتونی ، خودم میآرمش»

دوید و کره را از آب گرفت . کره مثل اینکه کوچکتر شده بود . ازش آب میچکید . گذاشتش زمین . کره خودش را لرزاند . آب بسر و روی خداداد پاشیده شد . کره ها سربچپ و راست میگردانند و بعضی هاشان دوسه قدم میدویدند و دوباره میایستادند . خدا داد و تادوتا از کره ها را بغل زد و اینطرف جوی آورد . آفتاب نبود . دشت کسالت داشت . خسته و مریض بنظر میرسید . اینرا میشد از آسمان تیره نیز فهمید . خداداد گفت «دختر بدو کره ها شیر میخوان . چرا تا حالا تو صحرا موندی ؟ مگر ابرو ندیدی ؟»

ابرسياه دیرزمانی بود که آسمان صاف روستارا کدر کرده بود. فرازباغهای خشک روستا را گرفته بود. کوچه باغ خیس بود. گل آلود بود. جای پای گله گاو و گوسفندان کوچه را از ریخت انداخته بود. ابرها نوید باران دیگری را میدادند. بادنم بود. هوا سرد بود.

علی از پشت چینه باغش صدا داد «گل بس چرا تا حالا تو صحرا موندی؟»
گل بس ایستاد تا مسیر صدا را پیدا کند. علی دوباره گفت «تو که دیگه نمیلرزی؟»
گل بس خندید و گفت «بابام گفته که دیگه هیچوقت نلرزم»
خداداد گفت «تو دروغ میگی بابات هیچوقت از ای حرفها نمیزنه»
علی سرش را از پشت چینه در آورد و گفت «اگر بابات به کتی برت کنه ، اونوقت میتونه بهت بگه نلرز»

گل بس خنده را در جام چشمانش ریخت و راهی شد. حس کرد پیشانی‌اش خیلی داغ شده است. تعجب کرد از اینکه در این هوای سرد نمیلرزد. احساس گیجی کرد. آسمان خیلی پائین آمده بود. بخودش نهیب داد. سر راست کرد. چوب را به تنه کره آشنا کرد. کره ها دویدند. از سربالائی بالا رفتند و وارد روستا شدند.
خانه های روستا کج و معوج جلوش صف کشیده بودند. کنار خانه قربان هیزم زیر آتش کرده بودند برای ذغال. بوی تپاله سوخته مشام را میآزرد. بوی نان تازه که فاطمه میپخت در کوچه پخش بود. آب ناز باشلیته های رنگارنگش پدیدار شد و

رخته‌هایش که هنوز آفتاب در آن بود جمع میکرد . از بلندی فریاد زد «چرا اقد دیر کردی ور پریده ؟ کره‌ها رویار تو خونه»

گل بس کره‌ها را هی کرد . آب از دیگ روی سر سکینه لب زد و روی کره مش صفر ریخت . کره از جا پرید . در حیات - ناصر داشت بره ها را جا گیر میکرد . معصومه مرغها را به سوی لانه می‌رماند.

ناصر گفت «امروز دیر کردی ؟ تو میدونی صحرا همیشه به آدم مهربون نیس ؟ میدونی گرگ چی چیه؟» گل بس معصومه جواب داد «گرگ هم مثل سگه»

معصومه خندید . ناصر دو کره سیاه و سفیدش را جدا کرد . کره‌ها پستان مادرشان را در دهان فرو کردند . ناصر گفت «آب ناز، نونها رو بیار بده»

آب ناز بایک بغل رخت از راه پله پائین آمد . رختها را کناری گذاشت و دوبرگ نان در سفره پیچید . گل بس سفره را گرفت و از حیات بیرون برد . خانه او رج سه کره تحویل داد . سه برک نان گرفت . مروارید زن او رج با خنده گفت «گل بس ، انگار دیگه نمیلری ؟»

گل بس دندانهایش را کلید کرد ولی مثل اینکه بیهوده بود . دندانها بهم میخورد . صدای خشك دندانها در گوشش می پیچید . سرش گیج می‌رفت .

- من نمیلرم فقط دندانها بهم میخوره .

دیگر در نك نکرد چون هر روز غروب از این گونه سؤالها ازش میکردند . هوا

صاف نبود . صورت آسمان کدر و تیره بود . چند قطره باران پشتاز بگونه روستا
خورد و شب از سایه کوه آغاز گشت . حسن کره هایش را گرفت زن حسن سه برگ و
نصفه نان آورد . گل بس نانها را شمرد ، نصفه را پس داد « نه ، نه ، بابام گفته هر وقت
نون نصفه بهت دادن بگومگه کره شما نصفه بوده ؟ »

خنده خانه را پوشاند . سگ در حیات سر کشید واق واق کرد . حسن گفت
« گل بس نصفه نون برا خودت ، به نون دیگه بهت میده »
در خانه کریم دو کره تحویل داد . دو کره سفید . کریم گفت « دیر از صحرا
اومدی ؟ صحرا حالا سرده ، میبینی ما هم ای موقع صحرا رو دوست نداریم . پس تو
زودتر بیا ، تو میدونی چرا ما صحرا را دوست نداریم ؟ »

– نه ، امیرم از بابام میپرسم
زبیده دو برگ نان آورد . سفره را از دست گل بس گرفت و نان را بادقت درونش
پیچید « اگر نونهار و تو راه خورد کنی بابات زیر چوب سیات میکنه »

– همونطور که ننه موزد ؟

– همونطور که ننه توزد .

گل بس غمزده شد . دندانهایش بهم خورد . کریم خواست فکر گل بس را
از این اندوه تازه منصرف کند گفت « تو دیروز گفتی که از بابام میپرسم که چرا دندونام
بهم میخوره ، گفت چی ؟ ها ؟ »

گل بس گفت « وقتی رفتم کنار اجاق نشستم دیگه نلرزیدم ، منم یادم رفت بپرسم »

از خانه که بیرون آمد سگ کریم دنبالش کرد . چشمهایش را تنگ کرد و فریاد زد «مرده شورت بیره» سگ ایستاد و در چشم سگ خیره شد . وقتی دید گل بس می‌لرزد برگشت و در خانه پنهان شد . گل بس سفره نان را محکم در بغل فشرد . باران شروع شد . سفره را روی سرش گذاشت . سه کره را خانه مش برزو تحویل داد و سه برگ نان دیگر گرفت .

مش برزو گفت «همی روزا سه کره دیگه که زیر شیرن همراه بقیه میفرستم صحرا، تو دیگه ازمایشش برگ نان میسونی . راستی ننهت چرا بر نمیگرده؟» صنوبر که چراغ را روشن میکرد پرسید «از بابات نپرسیدی که چرا ننهت بر نمیگرده ؟»

گل بس اشکش سرازیر شد . دندانهایش بهم خورد . مخمل همسایه صنوبر سرازاتاق بیرون آورد و گفت «تو تابستوناهم دندونات بهم میخوره ، گریه هم که میکنی . نگاه ابرا کن . وقتیکه ابرا میبارن برا اینه که ما گریه نکنیم . تو از بابات نپرسیدی ؟»

گل بس مرغی را کیش کرد . شب میخواست بزور روستارا بخورد . گل بس اشکش را با گوشه سفره پاک کرد و برگشت .

* - * - * - *

گل بس نانها را به پدرش داد . پدر سفره را باز کرد و نانها را شمرد . «امروز

دیر کردی ؟ »

- مردم هم بهم گفتن

- کره ها روسالم رسوندی ؟

- ها ، یکیش میخواس دم آب بره ، خداداد برام گرفتش

- تو میدونی اگر یکیش دم آب رفت ، ازین رفت ، باید بارکنیم و بریم ؟ تو

میدونی مانو کر مردم هسیم اگر مریض بشی چطور میشه؟ ما برا هر کره یه نون میسونیم .

اگر دیگه بمانون ندن چطور میشه ؟ »

- من هیچوقت مریض نمیشم . درسته که هی میلرزم ، میلرزم ، ولی مریض

نمیشم

چشمانش را روی هم گذاشت . سرش بزرگ میشد . داغ میشد. دندانهایش

بهم میخورد .

- او نامیگن چرا دندونام تابسونهم بهم میخوره ؟ من همیشه میگم از بابام میپرسم

- میدونم تو همیشه نگاشون میکنی . ای حرفها که میزنم فقط برا خودته ،

نباید به کسی دیگه بگی . وقتی آدم چیزی نخوره ، دندوناش بهم میخوره . باید

بیشتر وقتا مثل بیشتر مردم آدم خوراك مابین دندوناش باشه تو که نمیخوری دندونات

بهت میگن «گل بس چرا شب همه برنج دارن و تونداری؟ چرا وقتی بارون میآد

مردم بهت نون نمیدن ؟ »

بیرون صدای رعد و برق می‌آمد . پدر چپش را گوشه اجاق تکاند و گفت
«فردا بلدی چی چی بگی ؟»

– هن میگم بابام گفته ، گفته بعضی وقتا از سرما میلرزه مثل حالا که داره میلرزه
لرزشدیدی گفتارش را برید . پدر متوحش نگاهش کرد .

– من خیلی سردمه

پدر لحاف را آورد ، رویش کشید . آتش را زیادتر کرد . صدای باران می‌آمد –
صدای شب ، صدای غم و روستا زیر باران سرخم میکرد . پدر فکر کرد «فردا میرم
دنبالش . اگر او بود تو بغلش میخوابید صدای نفسهایش تب گل بس را فراری میداد .
دیگه دست روش بلند نمیکنم . دیگه هیچوقت گیساشو نمی کشم میگم محض گل بس
بلندشویا ، میگم گل بس ، دندوناش بهم میخوره ، همیشه ، از موقعی که تو رفتی چه
زمسون چه تابسون . مردم میدونن که چرا دندونای گل بس بهم میخوره . براهمین
هی میپرسن . دختر بدبخت هم هر شب میاد ازم میپرسه . میگه چرا دندونای من بهم
میخوره ؟ میگم شباتو خواب اسم تورو میاره . دوروز دیگه باید برا مردم درو کنیم ،
باید توباشی بما کمک کنی»

پدر پشش را بدیوار زد و چشمانش را بشعله‌ها دوخت و صدای ناله گل بس را
گوش میداد که کم کم ذهن اتاق را پر میکرد

* - * - * - *

صنوبر که از اتاق بیرون آمد متعجب بدو کره اش نگاه کرد که گوشه حیاط در

آفتاب ایستاده بودند . صدای مخمل زن همسایه زد . مخمل سربیرون آورد . صنوبر گفت «ورپریده گل بس امروز نیامده کره هارو بیره صحرا . مال شمار و برده؟

– من نمیدونم شاید ذوالفقار بهش داده برده

– یه نگاه بکن منکه چشم آب نمبخوره

مخمل بیرون آمد . کوتاه و فربه بود . پنج شش شلیته نو پوشیده بود . صنوبر

گفت «انگار ذوالفقار خوب بهت میرسه»

– چرا که نرسه . تازه کاری که نکرده ، بعد از یه سال دوتا تنبون برام خریده

در آغل را باز کرد . نور بدرون هجوم کرد . سه کره از تاریکی به روشنائی

دویدند «کجان ورپریده ؟ بدبخت کارش لرزیدنه ، لابد هنوز که هنوزه گرفته خواهییده»

صنوبر گفت «بهتره که کره هارو ببریم درخون نشون بدیم دست باباش بیره صحرا ،

یا خودش

مخمل گفت «باشه - توراه بقیه رو هم خبر میکنیم که کره هاشو نو بیارن»

کره هارو برداشتند ، قدم در آفتاب کوچه گذاشتند . گله جلو تر بصحرارفته بود .

هنوز دوسه تکه ابر سفید در آسمان بودند . درختهای باغها شسته و پاك شده بودند .

تنه درختهای سیب که قرمز میزدند با سبزی ساق سپیدارها و رنگ قهوه ای درختان بی

برگ زرد آلودیائی غمگینی را با باغ داده بودند . گنجشکها صدایشانرا در هوای اسفند

رها کرده بودند . آسمان خیلی آبی بود . از روی دیوارهای خشتی روستا بخار بلند

میشد . مثل دامنه کوه که معلوم بود . کف کوچه زیر گل ولای بود . کره ها بزحمت راه

میرفتند . ولی زنهای حاشیه جوی که سبزی آنرا پوشانده بود زیر قدمهایشان بود .
 اتاق خان میرزا روی تپه قرار داشت . بدون اینکه حصاری داشته باشد .
 مثل اینکه فقط باد به آنجا رفت و آمد داشت و گنجشکانی که دشت دلشانرا زده بود .
 دشت خیس و تر بود . خان میرزا در آفتاب نشسته بود . سگش کنار دستش سرش را
 روی دست گذاشته بود . بادیدن زنهای دو قطره اشک نریخته از زندان چشمهایش فرار
 کرد «من کره هارو میبرم صحرا»
 مخمل گفت «نه امروز اجازه خسرو رو از مدیر میگیرم که کره هارو ببره صحرا»
 فاطمه گفت «منم حملو رو با اسب میفرستم دنبال زنت ، خاتون»
 مخمل حرکت کرد .
 صنوبر گفت «بقیه رو هم خبر کن»
 آفتاب خوب بود باغ هم قشنگ بود . ولی صدای امواج رودخانه بهت آور
 بود . دلگیر بود . روستا خسته و باران زده و خیس بود .
 زبیده به اطراف نگاه کرد و گفت «صنوبر کره ها نیسن»
 کره های سیاه و کوچک پیدانبودند . در اتاق باز بود . صنوبر وزبیده و فاطمه
 بی اختیار رو به اتاق حرکت کردند . تمام کره در اتاق بودند . آتش اجاق سرد شده بود .
 گل بس را لحاف پوشانده بود .
 صنوبر حس کرد که گرمی اشک گونه هایش را سوزاند . وقتی که به بقیه نگاه کرد
 دید که اشک در چشم همه خانه کرده است .

شیراز — چهارم فروردین چهل و نه

«دهکده‌ی سرخپوستان» نوشته‌ی ارنست همینگوی

ترجمه‌ی بیژن امیرشاهی

در کناره‌ی دریاچه بلم دیگری به ساحل کشیده شده بود . دونفر سرخپوست
منتظر ایستاده بودند.

نیک‌وپدرش در عقب قایق نشستند . سرخپوستان قایق را تاتوی آب‌هول دادند
ویکی از آنها برای پارو کشیدن درون قایق پرید. عموجرج در عقب بلم دهکده نشست.
سرخپوست جوان قایق دهکده را تاتوی آب‌هول داد و برای بردن عموجرج سوار شد.
دو قایق در تاریکی به حرکت درآمدند . نیک صدای حرکت پاروهای قایق
دیگر در میان حلقه‌شان را از مسافتی دور و در میان مه می‌شنید. سرخپوستان با ضرب‌های

سریع وقاطع پارومی کشیدند . نیک با بازوی پدرش ، حلقه شده به دورش ، به پشت خوابیده بود . هوای روی آب سرد بود . سرخپوستی که قایق آنها را به پیش میراند به سختی کار میکرد ولی همیشه قایق دیگر در میان مه مسافتی جلو تر بود .

نیک پرسید : «پدر کجادریم میرویم؟»

«به نیک دهکده‌ی سرخپوستی . آنجا خانم سرخپوستی خیلی بیمار است.»

نیک گفت : «اوه .»

بر امتداد خلیج قایق دیگر را در ساحل دیدند . عمو جرج در تاریکی سیگار برگ میکشید . سرخپوست جوان قایق را به طرف ساحل کشید . عمو جرج به هر دو سرخپوست سیگار برگ داد .

از ساحل به طرف چمنزاری که از شب نم خیس خورده بود ، در پی سرخپوست جوانی که فانوس حمل میکرد ، بالا رفتند . بعد داخل جنگل شدند و از کوره راهی گذشتند که منتهی میشد به جاده‌ای بادرختان بریده و به طرف پشت تپه‌ها میرفت . حرکت در این جاده ، چون درختان هر دو طرفش بریده شده بود ، آسان ترمی نمود . سرخپوست جوان ایستاد و فانوسش را خاموش کرد و همگی به راه رفتن در طول جاده ادامه دادند .

پیچی را دور زدند و سگی پارس کنان بیرون آمد . در جلو ، نور کلبه‌هایی دیده میشد که سرخپوستانی که کارشان کندن پوست درختان بود آنجا زندگی میکردند .

سگهای بیشتری به طرفشان هجوم بردند. دوسر خپوست آنها را به کلبه‌ها باز گردانند. در نزدیکترین کلبه نوری از پنجره بیرون میریخت وزن پیری در آستانه‌ی در ایستاده بود با چراغی در دست .

درون کلبه ، روی يك تخت باریك چوبی ، زن سرخپوست جوانی خوابیده بود . دوروز بود که برای به دنیا آوردن بچه‌اش کوشش میکرد و تمام زنان پیردهکده کمکش کرده بودند . مردان به بالای جاده رفته بودند تا دور از محیط صدای او چقی دود کنند . وقتی که نيك ودوسر خپوست بعد از پدرش وعمو جرج وارد کلبه شدند او ضجه‌ای زد . روی تخت پایینی وزیرتشك خیلی بزرگی قرار داشت . سرش به سویی افتاده بود . در تخت باریك بالایی شوهرش بود . او پایش را سه روز پیش با وضع ناراحت کننده‌ای با تبر بریده بود . داشت چقی میکشید . اطاق بوی نامطبوعی میداد . پدر نيك دستور داد مقداری آب روی بخاری بگذارند و زمانی که آب گرم میشد بانيك صحبت کرد .

او گفت : « نيك ، این خانم صاحب بچه‌ای خواهد شد. »

نيك گفت : « میدانم . »

پدرش گفت : « تو نمیدانی . گوش کن . به چیزی که برای او اتفاق می افتد میگویند توی زحمت افتادن . بچه میخواهد به دنیا بیاید و مادر هم میخواهد که بچه متولد شود . تمام ماهیچه‌هایش برای به دنیا آوردن بچه کار میکنند . این همان چیزی

است که موقع فریاد زدنش اتفاق می افتد.»

نیک گفت: «متوجه شدم.»

زن دوباره فریاد کشید.

نیک پرسید: «آه، پدر نمیتوانی چیزی به او بدهی تا از فریادش جلوگیری کند؟»

پدرش گفت: «نه. من اصلاً داروی بیهوشی ندارم. ولی ناله های او مهم نیستند.

من آنها را نمی شنوم چون مهم نیستند.»

شوهر درون تخت باریک بالایی به طرف دیوار غلطید.

زن تسوی آشپزخانه به دکتر گفت که آب گرم است. نیک به آشپزخانه رفت و

تقریباً نصف آب را از دیگ بزرگ داخل تشت ریخت و درون آب باقیمانده ی دیگ

چیزهایی را که در یک دستمال پیچیده بود خالی کرد.

او گفت: «آنها باید جوشیده شوند.» و شروع کرد به شستن دستهایش در آب

گرم با قالب صابونی که از دهکده آورده بود. نیک نگاه کرد به دستهای پدرش که

یکدیگر را با صابون می شستند. پدرش وقتی دستهایش را، خیلی بادقت و کامل،

می شست صحبت میکرد.

«میدانی نیک، معمولاً بچه از سر به دنیا می آید اما بعضی وقتها اینطور نمیشود.

زمانیکه این مسأله پیش بیاید زحمت زیادی برای همه ایجاد میشود. شاید مجبور شوم

این خانم را عمل کنم. بزودی خواهیم فهمید.»

و قتيكه دستهايش را خوب شست درون اطاق رفت و دست به كار شد.

او گفت: «ممکن است آن تشك را كنار بزنی جرج؟ بهتر است من دستش نرم.»

بعده وقتي شروع به عمل كرد عمو جرج و سه سرخپوست زن را محكم چسبیدند.

محكم به بازوی عمو جرج میزد. عمو جرج گفت: «جنده‌ی لعنتی سرخپوست!»

و سرخپوست جوانی كه عمو جرج را با قایق آورده بود خندید. نيك تشك را برای پدرش نگه داشت. مدت درازی طول كشید.

پدرش را بلند كرد و به پشتش زد تا نفس بكشد و بعد آن را به زن پیرداد.

او گفت: «نيك، بين يك پسر است. انترن بودن چطور است؟»

نيك گفت: «خیلی خوب است.» او آن طرف را نگاه میکرد تا نبیند پدرش چه میکند.

پدرش گفت: «آها، باعثش این است.» و چیزی را داخل تشك گذاشت.

نيك نگاهش نکرد.

پدرش گفت: «حالا باید چندتا بخیه زد. تو میتوانی نگاه کنی یا نکنی، هر جور میلت است. من میخواهم بریدگیهایی را كه به وجود آورده‌ام بدوزم.»

نيك نگاه نکرد. مدت درازی بود كه دیگر برایش جالب نبود.

پدرش كار را تمام كرد و ایستاد. عمو جرج و سه مرد سرخپوست ایستادند.

نيك تشك را در آشپزخانه گذاشت.

عمو جرج نگاهی به بازویش کرد. سرخپوست جوان لبخند معنی داری زد.

دکتر گفت: «جرج، کمی «پراکسید» روی آن میگذارم.»

روی زن سرخپوست خم شد. اکنون کاملاً آرام بود و چشمانش بسته بودند.

خیلی رنگ پریده می نمود. او هیچ چیز را جع به حال بچه و یا هر چیز دیگر نمیدانست.

دکتر در حال بلند شدن گفت: «صبح برمیگردم. پرستار سن اینیاك باید تا ظهر اینجا باشد و او تمام چیزهایی را که لازم داریم میآورد.»

مانند بازیکنان فوتبال - بعد از بازی، در اطاق رخت کن - احساس قدرت و پر حرفی میکرد.

او گفت: «جرج، این مطلبی برای روزنامه‌ی پزشکی است. انجام دادن عمل سزارین با يك كارد سر بازی و بخیه زدن آن بانه فوت زه كه يك سرش تیز شده است.»

عمو جرج ایستاده به دیوار تکیه داده بود و به بازویش نگاه میکرد.

او گفت: «اوه، تو مرد بزرگی هستی، خیلی خوب.»

دکتر گفت: «باید نگاهی به پدر سر بلندش کرد. در این جور موارد كوچك معمولاً آنها بیشتر از همه رنج میکشند. باید اعتراف کنم كه او خیلی آرام همه چیز را تحمل كرد.»

پتو را از روی سر سرخپوست پس زد. دستش خیس شد. بالای لبه‌ی تخت پایینی رفت و با چراغی که در دست داشت نگاه کرد. صورت سرخپوست به طرف دیوار افتاده بود. گلویش گوش تا گوش بریده شده بود.

بدن مرد گودی ای در تخت به وجود آورده و خون به این سر که سرازیر شده بود . سرش روی بازوی چپش آرام گرفته بود . تیغ باز ، باتیغش به طرف بالا ، توی پتو بود .

دکتر گفت : « جرج ، نیک را از کلبه بیرون ببر . »

احتیاجی به این کار نبود . نیک که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود وقتی پدرش فانوس به دست سر سرخپوست را بر گرداند میتواندست تخت بالایی را به خوبی ببیند .

وقتی از جاده‌ای که درختانش را بریده بودند به سوی دریاچه می‌رفتند تازه داشت سپیده می‌دمید .

پدرش که تمام شادی بعد از عمل را از دست داده بود گفت : « نیکی من بی اندازه متاسفم که ترا همراه خودم آوردم . برای تو ناراحتی و حشتناکی بود . »

نیک گفت : « خانمها همیشه به این سختی بچه دار میشوند ؟ »

« نه . این خیلی خیلی استثنایی بود . »

« پدر ، چرا آن مرد خودش را کشت ؟ »

« نمیدانم نیک . فکر میکنم تحمل این چیزها را نداشت . »

« پدر ، خیلی مردها هستند که خود کشی میکنند ؟ »

« نه خیلی زیاد ، نیک »

«خیلی زنها این کار را می کنند؟»

«خیلی به ندرت.»

«هرگز اقدام به این کار نمیکنند؟»

«آه، چرا. گاهی وقتها.»

«پدر؟»

«بله.»

«عموجرج کجا رفت؟»

«حالش خوب میشود.»

«پدر، مردن سخت است؟»

«نه نیک، فکر میکنم خیلی آسان باشد. به خیلی چیزها بستگی دارد.»

آنها درون قایق جا گرفتند، نیک در عقب و پدرش پارو میزد. آفتاب از پشت تپهها بالا میآمد. ماهی خارداری جهشی کرد و حلقه ای درون آب ساخت. نیک بادستش بر سطح آب خط می انداخت. درختکی مطبوع صبحگاه هوا گرم به نظر میرسید. صبح زود، روی دریاچه و عقب قایق با پدرش که پارو میکشید کاملاً مطمئن بود که هرگز نخواهد مرد.

Jorge Luis Borges

ترجمه‌ی : عبدالحمین رفعتیان

مزاحم

بگفته‌ای ، این داستان را ادواردو ، برادر جوان کریستیان نیلسن، در مراسم ختم او که بععل طبیعی در سالهای ۱۸۹۰ در منطقه مرن مرده بود تعریف کرده. بهر حال، حتماً طی آن شب طولانی ، کسی این موضوع را از شخص دیگری شنیده بود و برای سانتیاگو دابوو نقل کرده بود تا بالاخره من آنرا از او شنیدم . سالها بعد نیز دوباره تمام موضوع را در تور دروا - محل اتفاق - برایم گفتند . اینبار هم داستان با جزئیات بیشتر و با تغییرات معمول ، گفته سانتیاگو را تصدیق میکرد . اکنون شروع بنوشتن آن میکنم ، زیرا اگر اشتباه نکنم ، بطور خلاصه میتواند بازگوی دقیق زندگی و احساس آن زمان در کناره‌های رودخانه پلات باشد . سعی میکنم که با دقت بنویسم ، ولی حتی حالا هم ضعف معمول نویسنده را در مقابل تغییر و تبدیل جزئیات حس میکنم.

در شهر تور در را، بنام نیلسن هامشهور بودند . کشیش ناحیه بمن میگفت که کشیش قبلی در منزلشان يك انجيل كهنه با جلد مشکی و چند اسم و تاریخ که با دست در صفحات آخر نوشته شده بودند ، دیده که تنها کتاب خانه بوده: بدبختی های ثبت شده نیلسن ها ، از دست رفته ، چون همه چیزهای دیگر . خانه قدیمی- که اکنون از بین رفته - از آجر ساخته شده بود؛ بعد از راهرو يك حیاط از کاشی های رنگی و حیاط دیگری با زمین خاکی تشخیص داده میشد. در هر حال ، بندرت کسی بآنجا میرفت و نیلسن ها نسبت به تنهایی خود تقریباً نوعی تعصب داشتند . در اطاقهای ساده ، روی تخت های سفری می خوابیدند ؛ تفریحات آنان عبارت بود از اسب سواری و لوازم آن ، خنجرهای تیغه کوتاه ، بیرون رفتن روزهای شنبه و مشروب خوردن زیاد . درشت اندام بودند و موی قرمز بلند داشتند . مثل اینکه دانمارك و ایرلند - جاهائی که حتی اسمش را نشنیده بودند - درخونشان میجوشید. همسایگان از آنها میترسیدند ، همانطور که از همه اشخاص موقر مزترس داشتند و بعید هم نبود که برادران مسئول مرگ کسی باشند . یکبار ، دوش بدوش هم با پلیس در افتاده بودند . گفته میشود که برادر جوانتری که با خوان ایبرا اختلافی پیدا کرد و شکست نخورد، و این، موضوع بی اهمیتی نبود. شغلشان گاوبانی ، دزدی و یا کلاهبرداری بود . به نخست هم معروف بودند، البته وقتی که در نتیجه مستی یا قمار و لخرج نمیشدند. از والدینشان و یا اینکه از کجا آمده بودند، کسی چیزی نمیدانست . يك ارا به و يك جفت گاو نر داشتند.

از نظر ظاهر، با ساکنین خشن کوستا براوا کاملاً فرق داشتند. این مطلب و چند موضوع دیگر که بخوبی از آنها اطلاع ندارم، دلیل نزدیکی فوق‌العاده این دو برادر بود. در افتادن بایکی، بمنزله داشتن دودشمن بود.

نیلسن‌ها عیاش بودند و با زنهارفت و آمد داشتند، ولی تا آن زمان ماجراهای عشقی آنان محدود به خانه‌های فحشاء بود. بنابراین موقعی که کریستیان، برادر بزرگتر، زنی بنام جولیاناً بورگس را بخانه آورد، موضوع صحبت خوبی بدست مردم داد. البته بدین وسیله برای خود خدمتکاری هم بدست آورده بود، ولی در ضمن هدایای زیادی برای او می‌خرید و در جشن‌ها نیز او را همراه خود می‌برد. جشن‌های مردم فقیر که در آنها بعضی حرکات رقص تانگو ممنوع شده بود و رقاصان بین خود فاصله‌ای مؤدبانه حفظ می‌کردند. جولیاناً دختری سبزه بود و چشمان درشتی داشت؛ فقط يك نگاه کافی بود تا لبخندی بر لبانش بیاورد. در يك محله فقیر نشین که کار زیادویی توجهی زنان را تحلیل می‌برد، اوزن زشتی بحساب نمی‌آمد.

اوائل، ادوارد و نیر همراهشان می‌رفت. بعد برای انجام کاری به مسافرت رفت و هنگام بازگشت دختری همراه خود بمنزل آورد، ولی پس از چند روز او را بیرون انداخت. بیشتر عصبانی بود؛ در میخانه محل مست می‌کرد و با کسی معاشرت نداشت. او عاشق جولیاناً شده بود. همسایگان که شاید قبل از خود وی باین موضوع پی برده بودند، با خوشحالی مؤدبانه‌ای منتظر رقابت بین دو برادر بودند.

یکشب، هنگامیکه دیر وقت از میخانه باز میگشت ، ادوارد واسب سیاه کریستیان را دید که به نرده ها بسته شده . برادر بزرگتر بالباس مرتب در حیاط منتظر او بود . جولیاناً هم بدنبال مشروب رفته بود . کریستیان به ادوارد گفت :
«من میرم به فاریاس چون قراره دعوا بشه . جولیاناً رو برای تو میذارم؛ اگه میخوای ، ازش استفاده کن.»

لحن صدایش نیمه آمرانه و نیمه دوستانه بود، ادوارد و بیحرکت به او خیره شد؛ نمیدانست چکار کند . کریستیان برخاست ، با ادوارد و خدا حافظی کرد و بدون گفتن کلمه ای به جولیاناً ، سواراسبی شد و براه افتاد . جولیاناً برای او فقط يك جسم بود .
از آن شب به بعد، برادران جولیاناً را بین خود تقسیم کردند . هیچکس از جزئیات این روابط که اولیای محل را ناراحت میکرد ، اطلاعی نداشت . این ترتیب تا چند هفته ادامه داشت ، ولی نمیتوانست پایدار باشد . برادران وقتی باهم بودند، اسم جولیاناً را ، حتی برای صدا زدن نیز بر زبان نمیآوردند و دائماً در حال بهانه تراشی برای مخالفت با یکدیگر بودند . درباره فروش پوست مجادله میکردند ، ولی علت اصلی چیز دیگری بود . کریستیان طبق عادت فریاد میزد، در حالی که ادوارد آرام بود . بدون اینکه متوجه باشند بیکدیگر حسادت میکردند . در آن زندگی خشن ، هیچ مردی به دیگران و یا حتی بخودش اجازه این فکر را نمیداد که يك زن ممکن است ارزشی جز برای فرونشاندن هوس یا ارضاء حس تصاحب داشته باشد . ولی هر دوی آنها عاشق

بودند ؛ و این مطلب برایشان نوعی سرشکستگی بود.

يك روز بعد از ظهر، در میدان لوموس، ادواردو باخوان ایبرا برخورد کرد و خوان باو در مورد دختر زیبایی که برای خود پیدا کرده بود تبریک گفت . فکر میکنم همان موقع بود که از ادواردو کتک مفصلی خورد . ادواردو اجازه نمیداد هیچکس در حضور وی کریستیان را مسخره کند.

زن ، مانند حیوانی مطیع از هردوی آنها پذیرائی میکرد؛ ولی نمیتوانست علاقه خود را برادر جوانتر مخفی کند : کسی که اگرچه با این وضع مخالفتی نداشت، ولی در بوجود آوردن آن تیرپیشقدم نشده بود.

یکروز به جولیانا گفتند که دو صندلی از حیاط بیاورد و مزاحمشان نشود ، چون میخواستند صحبت کنند . او که منتظر يك مباحثه طولانی بود، دراز کشید که چرتی بزند، ولی بزودی صدایش کردند . باو گفتند که لوازم خود را جمع کند و فراموش نکند حتی صلیب کوچکی را که از مادرش بارث برده بود. برادر بدون هیچ توضیحی، او را سوار ارابه کرده و سفر خسته کننده ای را شروع کردند. طی راه، هیچیک حرفی نزدند . باران جاده ها را گل آلود کرده بود . حدود ساعت یازده شب به مرن رسیدند. در آنجا جولیانا را بزنی که صاحب يك خانه فحشاء بود تحویل دادند. معامله قبلا انجام شده بود؛ کریستیان پول را گرفت و بعد با ادواردو تقسیم کرد.

در توردررا ، نیلسن ها در دام يك عشق عجیب دست و پامیزدند – عشقی که تا

حدی بصورت وظیفه‌ای و عادی در آمده بود. سعی میکردند رفتار و زندگی گذشته مردان در میان مردان را باز یابند. دوباره بیازی‌های پو کرو دعوا و مراغه روی آوردند. گاهی اوقات خود را آزاد حس میکردند، ولی اغلب یکی از آنها در شهر نبود. شاید حقیقتاً مجبور بود خارج شود، شاید هم این فقط يك بهانه بود. کمی قبل از پایان سال برادر جوانتر گفت که در بوئنوس آیرس کار دارد و شهر را ترك کرد. کریستیان هم به مرن رفت؛ در حیات منزلی که اکنون میشناسیم، اسب ادواردو را دید. کریستیان داخل شد؛ برادر دیگر داخل خانه انتظار نوبت خود را میکشید. مثل اینکه کریستیان باو گفت: «اگه اینطور ادامه بدیم، اسبهامون از خستگی تلف میشن. بهتره فکر دیگه‌ای بکنیم.»

سپس با خانم صاحب‌خانه صحبت کرد. چند سکه باو داد و با جولیانا آنجا را ترك کردند.

جولیانا همراه کریستیان رفت؛ ادواردو هم بسرعت با اسبش دور شد که آنها را نبیند.

دوباره وضع بآنچه گفته شد برگشت. راه حل آنها شکست خورده بود؛ هر دوبه و سوسه سرپیچی از آن تن در داده بودند. علامت قابیل ظاهر شده بود، ولی هنوز بستگی میان نیلسن‌ها بقوت خود باقی بود. چه خطرات و ماجراهائی که با هم گذرانده بودند. و ترجیح میدادند خشم خود را ب دیگران ابراز دارند؛ بیک غریبه،

يك سگ و يابه جوليانا كه زندگى آنها را از هم گسسته بود .
ماه مارس تقريباً پايان ميرسيد و هنوز گرما شروع نشده بود . يکروزيکشنه ،
ادواردو كه از ميخانه باز ميگشت ، ديد كريستيان مشغول بستن گاوها به ارابه است .
كريستان گفت :

«بيايريم : بايد مقداری پوست و چرم تحويل بديم . من اونهارو توی ارابه
گذاشتم . بهتره تا هوا خنكه راه بيافتم .»
فكر ميكنم محلی كه بايد ميرفتند بطرف جنوب بود ؛ شب كم كم نزديك ميشد .
از پشت نيزار خشكي رد شدند . كريستيان سيگاری را كه آتشی زده بود بدور
انداخت و گفت :

«خوب ، حالا بايد شروع بكار كرد . بعداً كر كسها بما كمك ميكنند ، امروز
اونو كشتم . بذار همينجا بمونه و ديگه مزاحمون نشه .»
بعد يكديگر را تقريباً بحال گريه در آغوش كشيدند . اكنون رشته ديگری بستگی
ميان آنها را محكمتر ميكرد ؛ زنی كه با تأسف قربانی شده بود و اجباری كه برای
فراوش كردن او وجود داشت .

دومابقه کرکب دادیم در زمینه شعر و داستان کوتاه .
چهل و اندی داستان رسید . به گمان ما ایندو
بهترین بودند.

بهر روز قهرمان

در يك صبح زمستان

آقای مینوچهر روی میز مقابل اکواریوم صبحانه می خورد - یکی از آن
روزهای گرم آفتابی زمستان بود ، روزنامه را باز کرده بود و بعضی مطالب را سرسری
میخواند . هیچ چیز برایش مهم نبود ، در حقیقت عادت کرده بود که وقتی صبحانه
میخورد ، روزنامه هم بخواند ، آفتاب اطاق را روشن کرده بود و گرمای سکر آور
بخاری چشمهای خستهی آقای مینوچهر را نوازش میکرد ، روزنامه را بیکسو انداخت ،

آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید و از جاسیگاری روی میز سیگاری برداشت، یکنوع رخوت مطبوع در تنش دویده بود، آقای مینوچهر چشمان خسته‌اش را دور اطاق گردانید. نگاهش از روی ساعت و تابلو پرده‌های پنجره‌ی شمالی گذشت و درست در لحظه عبور از روی اکواریوم مقابلش بود که آن واقعه‌ی عجیب اتفاق افتاد .

ماهی کوچک طلایی رنگی که تا آن روز ندیده بودش - بله هرگز ندیده بودش - بالبخند عجیبی پشت شیشه ایستاده بود و باومینگریست - يك لحظه فکر کرد اشتباه میکند اما نه ، ماهی پشت شیشه ایستاده بود و بالبخند مرموزش باومینگریست آقای مینوچهر مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده بی حرکت ماند - چشمانش اسیر نگاه یکنواخت ماهی کوچک شده بود .

ماهی گاهی پره‌های دمش را تکان میداد و خنده‌اش را که میرفت تا محو شود دوباره زنده میکرد - آقای مینوچهر هر اسناك اندیشید آیا ماهی می‌خندد ؟ میخواست سرش را بر گردانند اما نمی‌توانست - رابطه‌ی مرموزی بین روح خود و ماهی کوچک حس میکرد ، سرانجام ماهی باحرکتی نرم به شیشه اکواریوم نزدیک‌تر شد فلسهایش در پرتواشعه‌ی آفتاب مثل سکه‌های طلا برق میزد.

رنگ آقای مینوچهر سفید شده بود - ماهی باردیگر ایستاد . يك لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که بوضوح شنیده میشد خطاب به او گفت که فردا قبل از طلوع آفتاب خواهد مرد .

تنها در این لحظه بود که آقای مینوچهر توانست پلکهای خسته اش را بر هم گذارد. چند لحظه در حالتی شبیه اغما فرو رفت. و بعد ناگهان چشمانش گشوده شد. اثری از ماهی کوچک طلایی نبود. چند ماهی دیگر در لابلای حبابهای هوا و سبزه های مصنوعی میگشتند اما هیچکدام آن ماهی کوچک نبودند، آقای مینوچهر دست سرد و لرزانش را بروی پیشانی اش که خیس عرق شده بود کشید. اطاق یکباره تاریک شد، خورشید در پشت ابر پنهان شده بود تصویرهای مبهمی در مقابل دیدگان آقای مینوچهر میرقصیدند؛ همه ی زندگی خالی آقای مینوچهر اکنون در مقابل دیدگانش بود، يك خط مستقیم بی هیچ جهشی؛ يك فروتنی تقلبی ناشی از ضعف، تمام اتفاقات که اکنون در مقابل دیدگانش بود، همه آمده بودند و گذشته بودند بی آنکه او بتواند حتی برای لحظه ای اراده ی خود را بر آن تحمیل کند، در آن تصرفی نکند، حتی در مورد زنش، یاد آن شب آخر افتاد، در اطاق نشسته بود، زیاد خوشحال بود، در آخرین دلایش خیلی حق گرفته بود، البته نگرفته بود، بلکه به او داده بودند. آیا می توانست از همین کار پول بیشتری بگیرد؟ نه، نه. او نمی توانست، این تردید لعنتی او را ترسو کرده بود، در همین حال در اطاقش باز شد زنش نیمه مست وارد اطاق شد، دستهایش را به میان موهای او فرو برد و بالحنی که شاید طعنه آمیز بود، پرسید؛ کوچولو حالت چطور است؟ بعد بی توجه با وسیگاری از روی میزش برداشت و روشن کرد آنگاه در حالیکه دودش را مستقیم به صورت او فوت میکرد یکباره گفت: میخواهم از تو طلاق بگیرم -

«نه میکشمش» ، اما این فکر حتی يك لحظه‌ی کوچک هم نپائید، حتی باخواهش به او نگریست ، دلش میخواست زنش مثل يك برده در مقابلش زانو بزند ، اما شهادت زندگی کردن ، شهادت خواستن و شهادت عمل کردن در او نبود، در ورای همه‌ی اینها چیزی بود که او بی‌نهایت از آن وحشت داشت و دلش نمی‌خواست هیچگاه بآن بیاندیشد ؛ شکست .

از وقتی خودش را شناخته بود دروغ هم در او پا گرفته بود، دروغهای کوچک دروغهای بزرگتر، و از همان وقت بود که حس میکرد مردم پشت سرش میگویند آدم موفق – تنها در میان آنهمه مردم فقط یکنفر بود که میدانست در میان آن نور کاذب تنها حشره‌ی کوچکی است که مذبوحانه دارد خود را پنهان میکند او هم خود آقای مینوچهر بود .

دلش میخواست يك ماهی بود بدون آنکه بخواهد تصمیم بگیرد با چند گریسی تبدیل به يك حیوان کامل میشد، اما اینجاد را این دنیای آدمها باید از خودش مایه یگذارد، روزهای تحولش را تعیین کند، انتخاب کند ، اینها همانهایی بود که اواز آنها وحشت داشت ؛ به داوری نشستن ، محکوم کردن ، انتخاب کردن ، دلالی ، واسطگی ، تنها احتیاج بيك مشت دروغ داشت به هر دو طرف و این کاری بود که بدون اراده میتواند انجام دهد و از همین کارها بود که با يك مشت آدم سرشناس محشور شده بود، آدمهای نازنین که ناخواسته او را در کنف حمایت خود داشتند و او مثل يك انگل در دامشان

رشد کرده بود ، آدمهایی که حرص زندگی خصوصیشان فرصت تفکر را از آنها گرفته بود ، مینوچهر برای این آدمها موجود دلپذیری بود موجودی که کمکشان میکرد تا کمتر به موضوعهای كوچك بیندیشند - آقای مینوچهر دوباره بیاد زنش افتاد ، زن سابقش که میگفت «من دوست ندارم از تو بچه دار بشوم اگه يك مویش بتو برود يك عمر باعث سرشکستگی من میشود» .

اما او که همه چیز برایش فراهم کرده بود، همه چیز، اما حالا که برای اولین بار در زندگیش می توانست بیاندیشد حس میکرد چیزی کم دارد ، چیزی در قلبش، چیزی در مغزش دلش میخواست بلند شود تمام محیط اطرافش را بهم بریزد. گوشی تلفن را بردارد شماره ی همه ی آدمهای حقیری که می شناسد بگیرد و حقارتشان را بر خشان بکشد، يك گلوله در مغز آن عفریته ی هرزه شليك کند، بجنگد، بجنگد با تمام دنیا بجنگد، يك تنه - تنها- تا وجود خودش را ثابت کند، تا وجودش ثابت شود- اما دیگر دیر شده بود ، آقای مینوچهر بازبونی فراوان اندیشید دیگر دیر شده است فردا صبح در میان دنیای حقیرش جان میداد - جان میداد و آنچنان در اعماق خاك جای میگرفت که گویی هیچ وقت چنین موجودی نبوده است مثل بقیه ی کرمها که آمدورفتشان را هیچکس نمی فهمد

آقای مینوچهر دیگر نمی توانست بیاندیشد

رویش

اولین بار در شهر کوچکی دیدمت ، چشمانت سیاه بود و از همین چشمان بود که من تو را دریافتم . زیبایی آشکارا در تو باوج خود رسیده بود- چشمانت آدمی را گیج میکرد، نمی توانم توصیفشان کنم ، چنان برقی داشت که گویی لحظه ای پیش گریسته اند- من فقط چشمانت را می دیدم . . . لحظه ای ایستادی مضطرب باطراف نگرستی ، شاید فهمیده بودی که کسی نگاهت میکند - تنت را می شستی دستهای کوچکت را در آب فروبرده بودی ، من چنان بتو مینگریستم که گویی موجودی اساطیری را دیده ام. تنهائی آدم را خیالاتی میکند .، نه من تو را ندیده بودم و اکنون شاید میان دیشم که تو بوده ای . . . و هم اولین بار نبود که تو را می دیدم ، امانی توانم بگویم قبلا تو را کجا دیده ام .

مضطرب شده بودم ، قلبم میکوفت ، من بتو مینگریستم اما تو رفته بودی ،

آبهاچنان آرام بود که گویی روح نامرئیشان با آسمانها رفته است . . . مرده بودند ،
شگفتا آنچه من دیده بودم یا آنچه ندیده بودم ، .

* - * - *

خانه‌ی كوچك بی پنجره مثل تابوتی مرا در خود می فشرد، کثافتی که مرا غرق
کرده بود غباری که بر هر چیز نشسته بود و بوی عفنی که در هوا حل شده بود، طوطی
که در قفس مرده بود ، شاخه گلی که در آب پوسیده بود و خاطره‌ای که مثل ملکه‌ای
در رنگهای مطلق محبوس شده بود .

در آینه نگریستم ، کرمی زرد رنگ در آینه بود . شاید من بودم ، اگر آن
انگشتان بسوی من اشاره‌ای میکردند ، در آینه کسی دیگر بود . . .

زندگیم مسخره گذشت، نمی دانم شاید هزاران سال پیش بود- شاید هم چند روز
پیش ، مهم نیست ، یکوقت دیدم اینجام - کاری گرفتم ، آقائی بمن گفت شما
تحصیل کرده اید برای همین این حرف را بشما میگویم ؛ اگر يك وقت نافرمانی بکنید،
ایراد بگیرد شکایت بکنید ، خیلی ساده . مثلاً متهم بدزدی اموال شرکت میشوید -
کارتان را بکنید ، من در يك سبب متولد شده بودم در حجم بسته‌ی يك سبب آسمان
چه رنگ بود؟ - من حل می شدم ، ابزاری می شدم و بعد می گندیدم و می مردم .

زنی در دوردست آوازی میخواند ، «برروی ماسه‌های ساحل نام تو را نقش
میکنیم» چه روزهای ملال‌انگیزی ، کسی مرا صدا می‌زد هوا مرتعش بود-درخیابان
هیچ چیز نبود چراغها هلالهایی نورانی ساخته بودند و درفاصله‌ی دوهاله تاریکی و
سکوتی رنگ پرید. سایه‌های کمرنگ که کوچک و بزرگ می شدند، شب‌گردی
که درپوستین ضخیم خود غرق شده بود و تغییریک:واخت کارخانه . . . من بایدتورا
می‌یافتم - بایدانگشتان تو مرا لمس میکرد نجاتم میداد، لب آبگیری که تو را دیده
بودم ایستادم بعد خم شدم وانگشتانم را در آب فروبردم آب یخ زده و مرده بودصدای
زنی ازاعماق آنها می آمد ، «برروی ماسه‌های ساحل نام تو را نقش می‌کنم» تورا ...
تو را . . . من رفتم .

* - * - *

احساس میکردم کسی پنجه‌هایش را دور گلویم می‌فشارد، خفهمی شدم، مضطرب
بودم بیمارستان مثل قبری کهنه و پرموریانه بود - سه روز بود زنی مرده بود و کسی
برای دفن او کاری نمی‌کرد - آمبولانسها خراب بود - شهرداری و بیمارستان - هوای
شرجی بندر و دریا که مثل مریض تب‌دار درخود می‌پیچید و کسالت و مگسها و گاهی
صدای اتومبیلی. گل‌های پلاسیده بولوار .

و شب که آنها از مسافرت دور دست برمیگردند - و برهم می‌غلطند و بالامی آیند نمی‌دانم چرا وارد سردخانه شدم ، که جسد زن هنوز آنجا بود ، آرام پارچه را از روی صورتش پس زدم و بعد با شتاب از روی تمام پیکرش ، پوستش جمع شده بود ، اندکی و بخیه‌های روی شکمش - مرده بود ، واقعاً مرده بود ، بگذارید شما را به نامی بخوانم ؛ . . . و یکتوریا - کترین - ژاندارک - رودابه - فرنگیس - پرسه فونم - هلن - ونوس . . . مسخره است ، آیا شما صداها را شنیده بودید ؟ آیا گریسته بودید ؟ آیا خندیده بودید ؟ آیا بچه‌هایتان را مثل گربه‌ای بدن‌دان گرفته بودید ؟ . . . آیا صدای قلبتان آنقدر رسا بود که در هر دور دستی بگوش برسد ؟ . . .

شما مرده بودید . . . چه سودی داشت ، من در جستجوی زنی زنده هستم ، بی‌اختیار نگاهم بدست‌های تان افتاد ، آثاری از حنا بر انگشتانتان که سخت خشن بود ، لطافت زنانه ؟ . هوم ، رخت‌هایی که این دست‌ها شسته بود و ظرف‌ها ، جاروها و سبدهایی که بافته بود ، غذاها ، سط‌های آب شیرینی که از مسافتهای بعد حمل کرده بود و اکنون که چروکیده و منقبض میرفت تا ببوسد ، سل روده داشت . . . کسی با هر دو پنجه‌اش گلویم را می‌فشرد . . . تراخم ۱۵۶ نفر سوزاک ۶۴۷ نفر سفلیس ۹۷ نفر مراجعان سرپائی ۳۴۰ نفر . . .

از دست‌های بدم می‌آمد احساس میکردم به کثافتی پاک نشدنی آلوده شده‌اند - شاید خنده‌های زن مرده بود ، شاید آن نگاه چندش‌آور مرد سفلیسی بود یا شاید برای

آن بود یا شاید برای آن بود که احساس میکردم نمی‌توانم دستهایم را بسوی افقهای دور بلند کنم مثل عقابها یا حتی گنجشکها بالاوپائیشان ببرم ، پرواز کنم ، . . . دلم برای نگاه توتنگ شده بود ، دلم برای صدائی که آواز میخواند تنگ شده بود . . . بندر از خودش خجالت می‌کشید ، از بس که آفتاب زننده بود هیچوقت نمی‌شد صورتی را نگاه کرد ، همیشه شنهای گداخته و آسفالتهای داغ . . . اما مرموز بود باشیسه‌های رنگی و بادگیرهای بلند و مرغانی که گویی تنها نشانه‌های زنده‌ی طبیعت بودند آبها لخت و سنگین بود . قلبم می‌گرفت . . .

* * * *

شیشه‌ی عرقم نصفه شده بود - ساردین تمام شده بود، دستهایم بلند شده بود، بلند بلند. کنار دیواره‌ی ساحل ایستادم ، دستهایم را در آبهای شیرین شفاف فرو بردم يك صدف بزرگ را برداشتم می‌دانستم مروارید دارد ، میدانستم ، خوشحال بودم، هیچ غمی نداشتم ، صدف را باز کردم ، مروارید بود، آنهم به چه درخشانی ، به چه بزرگی ، اما یکبار لغزید وسط دریا ، دستهایم را دراز کنم که برش دارم اما بجای دستهایم بال داشتم، بال داشتم می‌توانستم پرواز کنم ، باید پرواز میکردم ، باید پرواز میکردم ، از ته دریا يك جفت چشم به من می‌نگریست - از دور دست صدای زنی

می آمد : «بر روی ماسه های ساحل نام تو را نقش می کنم» .

* * * *

من خودم را به اندکی از هر چیز فروخته ام ، به اندکی زندگی که در آن اندکی شادی است : که در آن اندکی آزادی است ، که در آن اندکی مهربانی است ، که در آن اندکی عشق است و احمقانه می اندیشم بسیار خوشبختم ، استعفا بدهم بروم ، چه سرزمینهای بیشماری که من ندیده ام چه مردمان بسیاری که شاید خوشبختند ، چه زنان بیشماری که چشمان سیاهی مملو از زندگی دارند ، کودکانی که شاداب و سالم با کنجکاو به مجسمه ها می نگرند ، به گلهابه حشرات ، باید می رفتم ، باید فرار می کردم ، کسی به من می نگرد ، فشار عظیم آنرا احساس میکنم . ، کسی به من می خندد ، تب الكل نفسم را به شماره انداخته است . . .

چشمانم را باز می کنم ، در فضای مغشوش نیمه تاریک پشت پنجره ضربه های موج به ساحل دریا مثل ریتم طبل جاودگراں بگوش می رسد ، وحشتناک و کوبنده ، من از چه چیز اینگونه درهراسم ، شاید که قرن ها است همین گونه ام ، وحشتی که لحظه ای آسوده ام نمی گذارد من در انتظار زنی هستم ، نه در جستجوی زنی هستم - بگذار بنامی بخوانمت ، حوا ، تو مرا دوست داری ، تو مرا خوشبخت می کنی ، تو

مرگه را از من می ستانی، تواضطراب را . . . می توانیم گل نسترن بکاریم، گل مریم، گل شب بو. گل اطلسی - هر گلی که تو دوست داری، بعد دستهایمان را بلند میکنیم و به ماه و ستارگان و خورشید فریاد میکشیم: ما خوشبختیم، يك روز صبح بدیدن کسی می رویم یکشب کسی بیدار ما می آید، نقاشی از صورت تو تصویری میکشد؛ دستهایت را روی دامن گذاشته ای و با تمام وجود میخندی تو عاشقی، همه عاشقند، حتی می توانیم صبحها اندکی دیر از خواب برخیزیم.

به کره ای ماه می رویم، با مجسمه های خدایان عکس میگیریم به مردمانی که زبان ما را نمی فهمند با اشاره میگوئیم: قدری خوراکی، جایی برای خواب- شبها قاطی مردمان خوشبخت میشویم و زندگی را بیاد میآوریم.

تو هیچگاه طلوع خورشید را در روزهای یرفی دیده ای - چه انعکاسی - انگار هزاران هزار چراغ روشن شده است، و حرکت بطی خورشید بطرف مغرب؛ وقتی عطربهار میآید هیچکس نمیفهمد، فقط موشهای صحرایی بیرون می آیند، جست و خیز میکنند و از آن وقت دیگر هوا سرد نمیشود -

تو هیچوقت روح مرموز دشتها، جنگلها، دریاها، کوهها را احساس کرده ای، چقدر مغرور و زیباست اینجا را بتو نشان میدهم، فریاد میزنیم، خوشبختیم، روزنامه را باز میکنیم چه شعرهای قشنگی

دهانم خشك شده است، يك قطره آب، چه کسی من را با زندگی آشتی میدهد -

تو؛ يك قرن ، دو قرن ، سه قرن است شاید بیشتر، در جستجوی توام ، و میدانم که تو نیز در انتظار منی ، بسوی هم حرکت میکنیم ، از پشت میزهای اداره لحظه‌های خسته‌ی خیابانهای داغ بندر - در شبهای مرموز ، روزهای تعطیل ... آه اگر تو نبودی
یادکارخانه افتادم ، وحشتناك بود ، نمیفهمیدم ، چقدر احمقند آنهایی که زندگی را میفروشند زندگی را باید جستجو کرد - پیدا کرد ، زندگی سبز را ، ممکنست در کمر کش کوهی - دامنه‌ی دشتی روی ماسه‌های ساحلی یا در میان جنگلی یا در خانه‌ای روشن و یادر فضای بین دوسر نیزه امادر کارخانه زندگی نبود اسارت بود ، نمیدانستم ، زندگی را در لوله‌های آب مقطر حل میکردم و بدیگهای جوشان میفرستادم از بین فیلترها تصفیه خانه‌ها

آخ اگر چشمان تو نبود من کی می توانستم خود را دریابم ، تو را دریابم ، زنی را که باسل روده اش به من و همه دهن کجی میکرد : به کارخانه ها به کارخانه دارها به ما مورین گشتی به مردی که جلوش یکصد و پنجاه میکر فن دراز و کوتاه وقد و نیمقد است ، به بادبادکها ، به سر نیزه ها باید تو را جستجو کنم میدانی وقتی تو را جستجو میکنم بتو می اندیشم ، راحت تر نفس می کشم شاید لبخند کی هم می زنم و کسی چه میداند شاید اگر در همان لحظات به میرم فکر می کنم دردی برایم نخواهد داشت

انگار جلو چشمانم ذره بین گذاشته‌ام ، پیوسته انبوهی به ظاهر نامرئی از مقابل آن می گذرند ، چقدر وحشتناك است واضطرابها از اینجا شروع میشود ، اضطراب

وحشتناك خفه كننده . . .

من احتیاج به يك مسكن دارم ، يك آمپول مرفین ، يك چیز كه چشمهای مرا به بندد يك گل سرخ - يك گلوله ، يك فریاد من باید چیزی را فراموش كنم ، يك سیاهی تهوع انگیز را ،

يك وقتی بود توی يك شهر كوچك مظفر نیز همین حرف را می زد ، سیاه پوستی آفریقائی ، معلم انگلیسیم - چشمانش برق عجیبی داشت - آن اسم را من رویش گذاشته بودم ، شبیه مجسمه‌ای بود از میکل آنژ ، بعد گم شد ، تعجبی نکردم ، شاید ناخود آگاه انتظار چنین عملی را از او داشتم ، گر چه تا آنوقت غالباً فكر می کردم شعار می دهد - می گفت : «يكباره در جلو توده‌ی فشرده مردم لوله‌های سیاه اسلحه‌ها كه برق مخوفی داشت ظاهر شد من در پیشاپیش همه بودم ، شاید تنها لحظه‌هایی كه زندگی را در همه‌ی یاخته‌های بدنم احساس می کردم ،

يكی بود مثل خود من ، شاید هم خود من بود ، سكوت يكباره آنچنان قوی شد كه من صدای ضربه‌های قلب همسرم را كه در خانه نگران و مضطرب من بود میشنیدم بعد فریاد زدم : آتش كن - شليك كن - این سینه‌ی من اما او آتش نکرد - مردم گریخته بودند یا شاید مرده بودند» .

يكبار دیگر هم دیدمش - پشت جلد يك مجله - چشمهایش بسته بود و دورتر از او دو صف ایستاده و نشسته . . . آنوقت باور كردم
میگفت از وقتی اینجايم زنم در پاریس استریب تیز میکند هوای بندر عجب

خفه است یاد مادرم می‌افتم و عیدها ، ظرفهای سبزه را قطار میکرد ، «این مال توست»
چقدر سبزا است ، هرچه سبزه سبزتر بود من بیشتر میترسیدم ، سال هراسنا کتری در
انتظارم ، سال پراضطرابتر ، ماههایی ترسناکتر - خطری را احساس میکنم ، وحشتی
را امانمی توانم آنرا از میان اینهمه صداها ، اینهمه روشها - اینهمه بوها تفکیک کنم ،
آدمهای معلق ، من مثل يك كودك جامانده‌ام ، در برابر اینهمه نیروهای وحشت‌آور
غول‌آسا که احاطه‌ام کرده‌اند ، درحالی‌که هیچ قدر به تفکیکشان نیستم تنهایم و مرك
درهمی این نیروها با دستهای گشاده در انتظار من است ، از شدت وحشت خودم رابه
میان آغوش اوپرت خواهم کرد ، تنها کاری که نمیخواهم .

من از تنهایی میهراسم ، آنجا صداها ، نامفهوم و غرشیهای عظیم مرك رگهایم را
می‌گسلاند . . . صدائی از دور دست می‌آید . . . صدائی از دور دست می‌آید . . .
کسی مرا بنام می‌خواند ؛

باید شهادت داشت ، آدم لخت بهتر از آدم پوشیده می‌جنگد . لبهایم را در می‌آورم ،
قطرات عرق روی پیشانی جمع میشود ، از زیر بغل‌هایم کش می‌گیرد . . . میدانم
توانی بجائی ، روی این زمین ، روی همین خاک ، کنار من ، در دل من در دستهای من ،
من تنها نیستم - کسی می‌خندد ، چیزی می‌خندد ، تنم منقبض میشود ، پوستم جمع
میشود و میلرزد . . . منم می‌خندم ، چرا نخندم - ماهی که در تور افتاده آواز می‌خواند -
من ، نه من ماتوی تور بدنیا می‌آئیم و بالاخره يكروز روی ماسه‌های ساحل پشتك

و وارو خواهیم زد و بعدهیچ آنوقت است که از تور بیرون آمده ایم. پس آوازی بخوانیم باشد؟ پنجره را می گشایم ، اندام برهنه ام از میان تاریکی می درخشد. حتماً همینطور است ، و مرک را نومید میکند آوازی بخوانیم ، يك ، دو ، سه :

بر میگردم لباسهایم را بر میدارم و در دل تاریکی با استقبال ساحل میروم ، با استقبال تو هی آیم باغوش تو می آیم ، ای توئی که مرا بشارت ساحل میدهی ، ای توئی که بر مرگم پیروز میکنی ای گیاه کوچکی که در آوندهای تو نوشداروی همه ی سرنیزه ها - گلوله ها و درو نه است به ستاره ها مینگرم که برای فریب من چه نزدیک آمده اند ، به آسمان مینگرم که برای فریب من چه نزدیک آمده اند ، به آسمان مینگرم که برای جلب من چه پر شکوه آمده است ، ای برادران من صدای موج می آید ، صدای موج صدای ساحل است ، میدانم که تو در ستاره ها نیستی ، در آسمان نیستی - در ماه نیستی ، تو در منی ، تو در کنار منی ، نگاهم را از شماها بر میگیرم ای برادران من که گرگی رادر کمین دارید گوش کن : گام صدای من است این که در هفت اقلیم هی پیچید.

(۱) : از قصیده ی آزادی پل آلوارشاعر فرانسوی

آرمن مالاشیان (۱) - با نام مستعار آرمن آنوش (۲)
در سال ۱۹۵۷ در (اورفا (۳) متولد شد. کودکی
خویش را با تحمل مشقات فراوان سپری نمود، در
۱۱ سالگی به حلب (۴) رفت و چند سالی در يك پرورشگاه
فرانسوی بود تا اینکه بسال ۱۹۴۳ کالج هایکازیان (۵)
را تمام کرد.

برای ادامه تحصیل چند سالی نیز مقیم بیروت
گشت. و دوباره به حلب مراجعت نموده بخلق آثار
ادبی پرداخت.

آرمن آنوش در ۸ ژوئن ۱۹۵۸ در حلب بدرود
حیات گفت.

ترجمه زیر، قسمتی از کتاب «براه خون» است که
نویسنده در آن بشرح خاطرات کودکی خود پرداخته است
ترجمه از متن ارمنی، چاپ حلب سال ۱۹۵۹

ناشر (Arevelk) ملکیان مهر

... رودفرات در پشت تپه‌های مقابل قرار داشت. من آنرا می‌دیدم. که

همچون ماری در میان صحاری سوزان پیچ و تاب میخورد ، و امواج نرم آن را احساس میکردم .

با خود فکرمی کردم : « کاش در فرات غرق میشدم » کسی چه میدانست مرا چطور می کشتند ؟ در پائین تپه ، مسافران درون دلجان ها جامی گرفتند . اسبها آماده حرکت بودند

سرباز رو بمن نموده و گفت :

– راسشوبگو تو « گیاوور (۶) » هستی ؟

من گفتم :

– نه ! نه ! اسم من اکرم است ، به حلب میروم ، آنجا عمویم « صابر » را میخوام ببینم .

سرباز گفت :

– خفه ! و متعاقب آن باشلاق ضربه های شدیدی به سرو گردن و شانه هایم زد . صدای شیهه اسبها بگوשמ میرسید . در آن شامگاه مرگبار صدای آنها بمن امید میداد و قلبم را که مالا مال از درد ورنج بود تسکین میداد . و در پی ضربه های دردناك شلاق ، ناله می کشیدم .

– اسم پدرم احمد است . . . از ترزور (۷) به حلب میروم . . .

نگاه کردم ، کسی در اطرافم نبود . سرباز و دیگر رفقای او درون پاسدارخانه

بودند. چندی بدین منوال گذشت . خسته بودم . خیلی زیاد .

سرباز بیرون آمد و فریاد زد :

— حسن ، سراین پدر سگ را ببر .

حسن دست‌هایم را گرفت . يك نفر دیگر که اکبر نامیده میشد با چاقوی بزرگی نزدیک آمد .

گریه‌ام آرام گرفت . نوعی بی‌حسی بر وجودم مستولی گشت . دوباره شیئه اسبان رامی شنیدم . ایندفعه مثل نوازش‌های لطیف مادرم تنم را دربرمی گرفت . کشیده‌ای محکم مرا بحال خود آورد . نگاه کردم . عثمان بود .
— سگ ! و متعاقب آن ضربه دیگری بصورت من نواخت - هم تو و هم پدرت مرا گول زدید . مرا توی گناه انداختید .

ضربه دست عثمان کشنده بود . اخیلی کشنده تراز ضربه‌های تازیانه سرباز . بهت زده نگاه می کردم . در میان اشک‌هایم چاقوی بزرگ اکبر را میدیدم . احساس ترسی شدید کردم . شیئه اسبها یکدم از گوشم جدا نمیشد . این بار صدای آنها مثل صدای شیرین مادری بود که کودکش را صدا میزند .

عثمان دوباره گفت:

— سگ ! اگر راست میگوئی نشان بده .

من نفهمیدم . ساکت ماندم

اینبار اکبر گفت :

-آره ، تو ختنه‌ای یا نه ؟

تازه فهمیدم . . . که چه میگفت

یادم آمد که ختنه بودم . نشان دادم .

آنها با صدای بلند قهقهه زدند.

سرباز گفت :

-برو .

اکبر با آن چاقوی بزرگ که در دستش بود گفت :

- به عموت سلام برسون .

من دویدم . غلت زنان از تپه پائین رفتم . عثمان از من زودتر رسیده بود . مرا

بغل کرد و درون دلیجان کنار خودش ، در جای اولم ، نشاند.

اسبها شیهه کشیدند . دلیجان از سرازیری تپه پائین رفت . آخرین اشعهٔ زرد

فام خورشید از روی تپه‌های مقابل محومی گشتند .

* * *

سرنوشت ؟ تصادف ؟ یا چیزی دیگر ! نمیدانم . ولی یقین چیزیکه در آنروز

مرا از چاقوی بزرگ اکبر نجات داد حافظه (بارون (۸) یغیا) (عثمان) بود
سالها پیش ، در آن روزهای خوش ، وقتی که سه ساله بودم. بدنبال يك بیماری
مرا ختنه کرده بودند . این واقعه مربوط بسالها پیش بود . بارون یغیا در يك لحظه
آنها را بیاد آورده بود .

سفر بدون حادثه ای ادامه داشت ، هر وقت ، در میان راه به سربازی برمیکشوردم
عثمان فریاد میزد

- اکرم بلندشو ، خواب کافیت .

من بیدار نمیشدم . یاچشانم را گشوده و می بستم . سربازان نگاهی به دلجان
می انداختند ، چند سئوالی میکردند و دور میشدند.

روزها و شبها گذشتند ، راهها و تپهها پیموده میشد ، «فرات» نیز بتدریج در
میان صحاری سوزان گم میشد . و ما اکنون در میان دشتهای پهناور بودیم .

تنی چند از مسافرین که نا آرام بودند میرسیدند :

- عثمان ، کی میرسیم ؟

بارون یغیا جواب میداد

- بزودی ، بزودی

و بدنبال آن مهمیز را بلند می کرد و بر پشت اسبها میزد . اسبها شیهه میکشیدند
و مثل باد به پیش میرفتند ولی «بزودی» تبدیل به روزهای دراز میگشت. جاده به انتها

نمی‌رسید .

روز هفتم ، نیمه شب ، از آخرین توقفگاه رد شدیم . شیۀ اسبهدسکوت شب را می‌درید . خواب بودم ؟ یادریبیداری ؟ نمیدانم . ولی بناگاه صدای بارون یغیا را شنیدم .

- اکرم بیدار شو ، ببین ! روبرویت قلعه قدیمی حلب است :

چشمانم را گشودم . درزیر اولین اشعه آفتاب ، آن دورها ، قلعه سنگی و بزرگی دیده میشد . و بدینسان کتاب کود کیم بسته میشد ، راه قدیمی تمام میگشت ، و در برابرم راهی نوین بستر میگشود .

«حلب» ۱۹۵۵

Armen Malashian - 1

A. Anoush - 2

Urpha - 3

Haleb - 4

Heikazian - 5

6 - گیاوور = مسیحی

7 - ترزور = Der-zor

8 - بارون - Baron = آقا : یغیا = Yeghya

نفرت

با شما ،
- لحظه‌های عمر من از زندگی خالیست
گفتگو ، هر کلمه ، دشنام است
- زیستن ، هر لحظه ، نفرینیست
- مرگی نیز -

● ●
های . . . انبانه‌ای گند آگند
ای سپاهی دل‌کان زندگی بایندگی پیوند .
ساکنان دره‌ی نفرت ،
ای کلاه حمقتان بر سر
چهره‌ها تان مخ
با شمایم ، های . . .
. . . من نمیخواهم ، نمیخواهم ، نمیخواهم

زائر این بقعه‌ی بی‌معجز متروک
عابد این ناخدای هستیش بر آب
حرفه‌اش تصویر دیوار رفیع قلعه‌ها، بابر ج و باروها
- وین چنین بنیاد مستور فراخی را،
از درون باغچه‌های حلقه‌وزیرون به تصویر کبوتر-
جلوه و آرایشی دادن-

این ظلام محض ،
این تگون آهنگ شب‌پرورد،
این شبان‌گله‌های سما و خر،
- باشم

نه نمیخواهم ، نمیخواهم ، نمیخواهم

لحظه‌ی پاك نبوت را،
كه درختان بلند آسمان پیوند،
كاجهای سبز - بامزگان نور آذین -
بارور نارنجهای زندگی پرور،
سروهای نازشوگتمند،
قلله‌های سرکش مغرور،
دست عریان نیایشگر -
- بسوی آسمان دارند
ودرون بر که‌ی شفاف و پاك صبحدم، اندام میشوند
من بجای اینکه تصویر صبور خویش را در ذره‌های
روشنائی منعكس بینم
با کلامی یاوه،

- یا بانگی ملالت بار
- بی که از خود اختیار دیگرم باشد -
گام بردارم ، بپاخیزم ، بنوشم ، یا بخوابم یا که بنشینم
- یا ز تلقینی ، چوطوطی ها ، غریوی بر کشم از دل -



های . . . انبازهای گند آکند ،
ای سپاهی دلکان زندگی با بندگی پیوند ،
با شما یم . . . های . . .
با شما :

- لحظه های عمر من از زندگی خالیست
گفتگو ، هر کلمه ، دشنامست
زیستن ، هر لحظه فقرینی است ،
- مرگی نیز -

علیرضا - طبائی

« واین شعری تاتیغ بلندشك افراشته باشد »

این مصیبتی ست

یارا

این مصیبتی ست :

چلچراغی در روز

واندیشه‌ای که تابناك نیست



در مدخل ساعت‌های شکوفه

این مصیبتی ست :

هلاک

قبل از طلوع پنجه‌ی خنجر آلود

میرسد

و این انگیزه ایست

تادر تقاطع تابناك شکوفه و دیوان قدیمی

« ۶۴ »

از : شاپور بنیاد

دست رنجور را ،

سپری سازیم

و مدیحه‌ی غرای خود را

قرائت فرمائیم



چلچراغی در روز

واندیشه‌ای

تاتیغ بلندشك

افراشته باشد

و سپری ، قبل از طلوع پنجه‌های

خنجر آلود



همین

هیچ می دانستی . . . ؟

هیچ می دانستی
که کرامت پڑمرد
و کف دست فقیر،
سکه‌ای از آتش -
باقی ماند . . . ؟

هیچ می دانستی
آفتاب -
از لب بام ، پرید
شهر، با تاریکی -
می خواند . . . ؟

هیچ می دانستی

از : «محمد رضا داوری»

مهربانی را ، دیروز

در کفن پیچیدند ،

و کثورت ، امروز

شهر را

جاروزد ... ؟

هیچ می دانستی ... ؟

هیچ می دانستی ... ؟

باور کن .

آلیسیا گراگوسیان

آلیسیا گراگوسیان در سال ۱۹۳۶، ازدو بازماندهٔ قتل عام ارامنه ترکیه، در آرژانتین بدنیا آمد. تا کلاس چهارم تحصیلات خود را بزبان ارمنی آموخت، - سپس به اسپانیولی. حقوقدان است. از سن چهارده سالگی نوشتن آغاز کرد و با اولین کتابش توجهٔ محافل ادبی آرژانتین را جلب نمود. شعر گراگوسیان محل پیوند و هماهنگی احساس و اندیشه است و بقول براندان کارافان - شاعر آرژانتینی - میتواند از زمان پیشتر رود.

پابلو پیکاسو بر ترجمه ایتالیایی دفتر شعر گراگوسیان طرح کشیده است.

- سه شعر از این شاعره را میخوانیم:

۱

آرامش
بر سبزه نشسته است.

سرشکی زلال
پراندها

پیش از تولد
ساکت میمیرد:

۲

وماهماهنگی را دیده ایم،
سوار بر تصویری،
از کلام
خواب را درسفر است.

دیگر در ما آن توان هست
که موج دیدارها را
شکار کنیم.

ما از خواب
کلام را درسفریم
و آسمان را درسفریم،

تا که ز تگدگما خانگی خداوند را
با دست خود
فشارده‌یم.

۳

بیابان بی‌انتها
برهوتی بود،
وامید
به نبرد برخاست.

خاکستر بود . . .

در خاکسترها —
آرزوهائی کفن پیچ .

چشمهائی ،
که خون از آن جاری بود

آبشاری از خوابها
فرو ریخت ،

واشکی چند
فروچکید .

خاکستر بود . . .
خاکستر بود . . .
خاکستر بود . . .

ترجمه آرمان هارطونیان

۴

چشم در راه است...

از: شهاب شهیدی

چشم در راه تو هستم ای روز

ای که صد ناز ترا

قافله‌ی شرق بدوشش دارد

ای که از جمع میان من و ما می آئی

بخدا دلگیرم

ز چنین تیرگی دشمن کیش

که بصد خنده مرا گردن زد

مگر امروز خدا بیدار است ؟

که ز آزار، چنین می ترسی

— تو مترسا —

که خدا ازمانیست

من باتوازا عماق شب	ی
تا کرانه‌های طلوع میایم	ل
بادستان	
که چون رویش گیاه	ش
مهربان میمانند	
طلوع فجر را تو بگو	ع
از کدامین افق شرقی	ر
بانتظار باشم	♦
- نگاهم در تیلور پنجره‌ها می‌شکند -	♦
آتش درون بخاری بی‌فروز	♦
که امشب نه‌حتی‌امیدی	♦
بر گرمی‌خانه	
میتوان داشت	
آری . . .	
در نیمروز خورشید	

چراغ برافروز
که نوسان نامتعادل
پیام شوم يك شب بی موقع را دارد.
خواهر با کراهات
که در پيله مقدس با کرگیش
ماند
پلا سید
پوسید
مرد
شاید میتوانست
بما بگوید
که روزهای پولکین پرنده و گیاه را
از کدام عتیقه فروشی
میتوان خرید
بهر و زصور اسرافیل - فروردین ۳۹

برتراند راسل

در سال ۱۹۳۷ من مقاله‌ای نوشتم و در آن مطالبی را که The Times بعد از مرگ من خواهد نوشت پیشگویی کردم . اعلامیه وفات من اینطور خواهد بود:

«همزمان با وفات سومین ارل راسل، یا بنامی که خود او ترجیح میداد برتراند راسل، در سن نودسالگی، فاصله‌ای ژرف بین حال و گذشته بسیار دور ایجاد میشود . پدر بزرگ وی، لرد جان راسل، نخست وزیر دوره ویکتوریائی بود که در جزیره الب با ناپلئون ملاقات کرد و مادر بزرگ مادری اواز دوستان همسریوه مدعی جوان (۱) Young Pretender بود .

«خود او در جوانی کارهای با ارزشی در زمینه منطق ریاضی انجام داد ولی بارویه‌ایکه طی جنگ جهانی اول در پیش گرفت نشان داد که فاقد قوه قضاوت متعادل و سالم میباشد . این کمبود در نوشته‌های بعدی او نیز آشکار است»

«راسل در جنگ جهانی دوم از هیچ نظر شرکت نجست ؛ او درست قبل از شروع جنگ به يك کشور بیطرف گریخته بود . عادت داشت در مکالمات خصوصی خود باین موضوع اشاره کند که در جائیکه دیوانگان برادرکش سخت بجان هم افتاده اند افراده عید خودشان را بکلی کنار کشیده اند . خوشبختانه این نوع استدلال ، که انسان را بیاد بنقام (Bentham) میاندازد، اینروزها زیاد

« تصویر شخصی »

شنیده نمیشود . امروزه اعمال قهرمانی ، بدون توجه به سود یا زیان آن پر ارزش محسوب میشود .

«درست است که پاره بزرگی از دنیای متمدن ویران شده ولی هیچ انسان عاقلی نمیتواند بخود بقبولاند که آنهایی که در این نبرد بزرگ بخاطر حقیقت جنگیدند بیهوده شهید شده اند .»
«زندگی راسل با وجودیکه آنقدرها منطقی و سودمند نبود دارای چندین جنبه کهن و مثبت بود. جنبه‌هایی که قیام‌روشنفکران اشراف‌زاده را در اوایل قرن نوزدهم بخاطر می‌آورد. مرام‌هایش شگفت‌انگیز بود و روی حرکاتش نیز تأثیر می‌گذاشت . در زندگی خصوصی او اثری از تندی و تلخ‌مزگی که نوشته‌هایش را پرمیکند دیده نمیشد . او هم صحبتی خوشایند و مهر بان بود با حس‌یگانگی و همدردی با سایرین . راسل دوستان زیادی داشت که اکثر آنها عمرشان را با او دادند . ولی آنها یک زنده ماندند او را در نهایت کهولت سرشار از سلامت و سرمت از لذت دیدند. علت این بود که او در آخرین سالهای زندگانی ، مانند میلتن (Milton) بعد از دوران رفرم (Restoration) ، گوشه‌نشینی اختیار کرده بود . برتراند راسل آخرین بازمانده یک دوره مرگ و میر بود.»

سالی که من برای مرگ خود تخمین زده بودم ۱۹۶۲ بود که چیزی بفرارسیدن آن نمانده و بانزدیک شدن این تاریخ من کم‌کم در خودم یک نوع ترس و بیداری احساس میکنم .

(از این مصاحبه فیلمی تهیه شده)

فری من - (Freeman) - بسیار خوب، لرد راسل، قبل از اینکه بیش از حد احساس

بیداری کنید بگذارید با هم این اعلامیه وفات را بررسی کنیم و ببینیم واقعاً مطالبش تا چه حد درست است. برای شروع بگنشته دور شما میرویم.

قدیمی ترین خاطره شما چیست؟

راسل - فکر میکنم اولین خاطره من از دوسالگی است که یکبار از گاری بیرون

افتادم و قدیمی ترین چیزی که بطور واضح یادم میآید انتقال ما بخانه پدر

بزرگ و مادر بزرگم است. یعنی بعد از مرگ پدرم و تئیکه من سه ساله بودم.

فری من - چطور شما تحت مراقبت پدر بزرگ و مادر بزرگتان آرا میدید؟ آیا مادر

شما نیز فوت کرده بود؟

راسل - بله، او هم مرده بود. و تئیکه من دوساله بودم.

فری من - آیا چیزی از پدر و مادرتان بخاطر میآوردید؟

راسل - خیلی کم. از مادرم هیچ چیز یادم نیست، ولی پدرم یکروز ورقی بمن

داد که روی آن حروف قرمز رنگی چاپ شده بود و من از آن خیلی

خوشم آمد.



فری من - آیا شما از همان بچگی شكاك بودید یا اینکه به آداب و رسوم پایبند

بودید؟

راسل - من وقتی که خیلی جوان بودم هیچ شکاک نبودم ، نه . اول شدیداً مذهبی بودم و بعد معتقداتم را خیلی بکندی همراه با زجر زیاد از دست دادم . یادم می آید چهار سالم بود و تازه داستان کلاه قرمزی را برایم گفته بودند که خواب دیدم گرگی مرا خورده است . بعد خیلی تعجب کردم که بعضی اینک بهشت بروم در شکم گرگ مانده بودم .

فری من - پس شاید این ابتدای شك و تردید شما در معتقدات عمومی بود؟

راسل - بله ، حتماً .

فری من - بگوئید ببینم : شما وقتی بچه بودید دعا میکردید؟

راسل - بله .

فری من - کی از این کار دست کشیدید؟

راسل - گمان میکنم وقتی دوازده سیزده ساله بودم .

فری من - آیا فکر میکنید دوران کودکی خوبی داشته اید .

راسل - کم و بیش . خیلی تنها بودم . من برادری داشتم که هفت سال از من بزرگتر

بود و کاری بکار هم دیگر نداشتیم . غیر از او با بچه های دیگر تماس زیادی

نداشتم . بنابراین کودک من در تنهایی گذشت ؛ ولی توأم با بدبختی نبود

فری من - حالا بعد از کسب این همه معلومات ، آیا وقتی بگذشته نگاه میکنید

آیا فکر نمیکنید یکی از علل فعالیت فکری شما اینگونه احساس کمبود

تکیه گاه بوده است ؟

راسل - درست نمیدانم - احتمالاً این یکی از علل آن بوده - فکر میکنم دلائل دیگری هم وجود داشته . گاهی حس جاه طلبی کافیهست .

فری من - آیا در سنین حساس هیچوقت احساس اشتباه یا گناه شمارا ناراحت نمیکرد؟

راسل - چرا میکرد . یکروز از من پرسیدند که کدام آواز مذهبی را بیشتر دوست دارم ومن جواب دادم «اندوهگین از زمین وسنگین بار گناهانم» ...

فری من - این درجه سنی بود ؟

راسل - شش سالگی . کارهاییکه از انجام دادن آن احساس گناه میکردم - خوردن

تمشك ، وقتیکه از اینکار منع کرده بودند ... ویادم میآید یکبار در جلسه

عادی خانوادگی مادر بزرگم داستان پسر اسراف کاری راقرائت میکرد .

بعداً من باو گفتم : «میدانم چرا امروز اینرا خواندید : برای اینکه من

کوزه ام را شکسته ام .»

فری من - بانظر بگذشته ، آیا فکر میکنید چیزی هست که از کودکیان همراه

آورده باشید ؟

راسل - بله ، فکر میکنم . يك رویه غلط خاص خانواده مادر مورد مسائل جنسی .

فری من - حالا اجازه بدهید بتحصیلات شما بپردازیم .

راسل - مادر بزرگ من با مدارس دولتی مخالف بود . خیلی پایین درسوم قدیمی

نبود وفکر میکرد گردانندگان این مؤسسات زیاده از حد از سنتهای پوسیده

پیروی میکنند .

فری من - آیاشما ترجیح نمیدادید بمدرسه عادی بروید؟

راسل - نخیر، نه در آن زمان . من از وضع خودم بسیار راضی بودم و هنوز هم هستم ، زیرا باعث شد خیلی بیشتر از آنچه در مدرسه میشد یاد گرفت یاد بگیرم .

فری من - در آن سنین چه یاد گرفتید؟ مثلاً کتب کلاسیک رومی و یونانی میخواندید؟

راسل - تا حدی . من هیچوقت از آثار کلاسیک خوشم نمی آمده . چیزی که من دوست داشتم ریاضیات بود . برادرم اولین درس ریاضی را بمن داد . ما با مباحث اقلیدس شروع کردیم و این بنظر من دوست داشتنی ترین مطلبی آمد که در زندگی بآن برخوردیده بودم . هیچ نمیدانستم چیزی باین نازنینی در دنیا پیدا میشود . اما اولین درس ما بانارضایتی توأم بود - چون برادرم گفت : «حالا شروع میکنیم بیادگرفتن اصول» پرسیدم : «اصل چیست؟» و او گفت : «خب مطلبی که نمیشود ثابتش کرد ولی باید آنرا همینطور قبول کرد.» بعد گفتم : «اگر نمیتوانی ثابت کنی چرا من باید قبول کنم؟» و او جواب داد «همین است که میبینی اگر قبول نکنی نمیتوانیم ادامه بدهیم» و من چون میخواستم بدانم چطور میشود موقتاً درست بودن اصول را قبول کردم .

فری من - فرزندان شما چطور تحصیل کردند؟

راسل - بطرق مختلف . من سعی میکردم برای آنها مدارس مدرن پیدا کنم .

فکر میکنم در طرز تدریس جدید چیزهایی هست که میپسندم و چیزهایی هم هست که با آن مخالفم . هیچوقت مدرسه مورد نظرم را پیدا نکردم .

فری من - آیا شما هیچکدام از فرزندانتان را بمدرسه دولتی فرستادید .

راسل - بله . کوچکترین پسر من به ایتون (Eton) میرفت .

فری من - آیا ثمر بخش بود؟

راسل - بله ، کاملاً ثمر بخش .

فری من - اولین محرکی که باعث تمایل شما بر ریاضیات شد چه بود؟

راسل - من ریاضیات را بچند دلیل دوست داشتم . ابتدا فقط بخاطر لذت .

مثل لذتی که مردم از شعر و موسیقی میبرند . باعث شغف من میشد .

از این گذشته فکر میکردم ریاضیات وسیله ایست برای بهتر درك کردن

دنیا و میدیدم بسیاری از مسائل زندگی روزمره را میشود بكمك آن حل

کرد . بخاطر دارم یکوقتی معلم سرخانه جدیدی برای من آورده بودند

که از میزان معلومات من اطلاع نداشت . من سکه ای را با انگشتانم

میچرخاندم که او پرسید: «میدانی چرا سکه میچرخد؟» گفتم : «بله برای

اینکه من با انگشتانم جفت نیرو میسازم .» و او گفت «از جفتها چه

میدانی؟» گفتم : «م... در باره جفتها همه چیز میدانم !»

فری من - آنوقت چند سالتان بود؟

راسل - دوازده سیزده سالی داشتم .

فری من - آیا بطور کلی هیچ باین نتیجه رسیده اید که دنبال کردن ریاضیات یا فلسفه

در زندگی شما مانند جانشینی برای احساسات مذهبی بوده است؟

راسل - بله ، مسلماً همینطور است . فکر میکنم تا حدود چهل سالگی آن نوع

رضایتی که افلاطون گفته از ریاضیات کسب میشود بمن دست میداد -

دنای بی زمان بی مرزی بود که در آن امکان یکنوع بکمال رسیدن

دست میداد .

فری من - چه دوره ، یاد حقیقت چه اتفاقی در زندگی شما باعث شد که در باره

از فلسفه تا حدی روگردان شوید و به خدمات اجتماعی و سیاست بپردازید؟

راسل - جنگ اول - جنگ اول مرا واداشت که فکر کنم « این درست نیست

که انسان در برج عاجی زندگی کند . این دنیا خیلی بد است . باید بآن

توجه کنیم . من بعنوان يك سیاستمدار فکر میکردم و هنوز هم فکر میکنم

که اگر انگلستان بی طرف باقی مانده بود و آلمان پیروزی سریع بدست

آورده بود برای دنیا بهتر تمام میشد . اگر اینطور شده بود حالا ما نه نازیها

را داشتیم و نه کمونیست ها را چون هر دو اینها محصول جنگ جهانی اول

بودند . جنگ کوتاه تر میشد و اینقدر خرابی بیار نمی آورد .

فری من - آیا بنظر شما از نظر اخلاقی اعتراضی بقتل نفس وارد است؟

راسل - نه - من از قوانین کلی مثل این خوشم نمی آید .

فری من - بفرمائید شما دقیقاً چقدر بر ضد جنگ جهانی اول فعالیت کردید؟

راسل - هر قدر که میتوانستم . بهمه جارفتم و برای مردم صحبت کردم . هر کاری

که از عهده ام بر میآید برای کمک به معترضین بیدار انجام دادم . هر وقت

هم فرصت میکردم مقالاتی مینوشتم .

فری من - آیا بعنوان يك شخصیت نامحبوب در آنوقت بد شهرتی داشتید یا اینکه

فقط شمارا يك فرد ثابت قدم بحساب میآوردند؟

راسل - هیچوقت بمن تخم مرغ گندیده پرتاب نکردند ولی من بدتر آنرا تجربه

کرده ام . يكروز بجلسه سخن رانی عده ای صلح طلب رفته بودم که

سربازان مستعمرات وعده ای زن مست در آن طوفانی بر پا کرده بودند .

این زنان با خودشان مقدار زیادی میخ زنك زده آورده بودند که با

پتکهای چوبی بر فرق همه میکوبیدند . سربازان مستعمراتی نگاه

میکردند و آنها را تشویق میکردند . افراد پلیس هم میدیدند و هیچ

اقدامی نمی کردند . تمام زنان حاضر در مجلس بطرز بدی پتک خورده

بودند . مستان وحشی میخ بدست در شرف حمله کردن بمن بودند .

مانده بودم معطل که در چنین موقعیتی چه باید کرد که یکنفر از حاضران

بطرف پلیسی رفت و گفت : «ببینید، شما جداً باید جلوی این زنان را

بگیرید - میدانید که این مرد نویسنده بزرگی است.» پلیس مکئی کرد

و گفت : « بله حق با شماست فیلسوف مشهوریست»

«.....و برادر يك اهل است.» و آنوقت پیش آمد و مرا نجات داد.

فری من - این همانوقت بود که شما زندان رفتید؟

راسل - نخیر، این زودتر بود .

فری من - بفرمائید دقیقاً بچه علت بزدان رفتید؟

راسل - بخاطر نوشتن يك مقاله . آنها مرا متقاعد کردند که این مقاله «.....

احتمالاً باعث تیرگی روابط انگلستان و ممالك متحده میشود و باین

منظور نوشته شده است.» چون من در آن نیروهای آمریکائی را بعنوان

شکندگان اعتصاب معرفی کرده بودم و از قرار معلوم نمی بایستی اینکار

را میکردم .

فری من آیا يك هیأت قضات شمارا محاکمه کرد یا يك نفر قاضی؟

راسل - يك قاضی : در لندن ، او معتقد بود که خطای من يك «جرم کاملاً جنائی

است.» در ابتدا شش ماه بود مثل اینکه برای يك جانی معمولی باشد ،

ولی بعد از تجدید نظر تبدیل شده شش ماه در بخش يك.

فری من - که یعنی رفتار خیلی ملایمتر .

راسل - بله ، خیلی - با تفاوت خیلی زیاد.

فری من - بادر نظر گرفتن سابقه خودتان، آیا فکر میکنید کالج تری نی تی (Trintry) با خلع شما از عضویت خود در حین محاکمه و محکومیت شما کار عاقلانه یا عادلانه ای انجام داد؟

راسل - نخیر. البته که نه مخصوصاً هنگامیکه اینکار را کردند محاکمه من هنوز در جریان بود. آخر میدانید، تمام اعضای جوان آنها بجنک رفته بودند وقوه حاکمه کالج تری نی تی به پیر مردان واگذار شده بود و پیر مردان معتقد بودند که ما باید سهم خود را انجام دهیم - در ضمن پیر تر از آن هستیم که بتوانیم بجنگیم؟ در حقیقت سهم آنها این بود که مرا دست بسر کنند.

فری من - يك چنین اتفاقی هم در جنك جهانی دوم برای شما افتاد؛ آنوقت که دوران عضویت شما در کالج شهر نیویورک (Collage of the City of New York) بسر رسید. لطفاً بفرمائید چطور شد.

راسل - در جنك جهانی دوم رویه من کاملاً وطن پرستانه بود. من از جنك پشتیبانی میکردم و در این مورد تابع کلیه رسوم ملی بودم.

فری من - با همه اینها شما را از يك دانشگاه دیگر بیرون انداختند؟

راسل - ولی آن بدلائل کاملاً متفاوت بود؛ بعلت نظریات من درباره ازدواج و مسائل اخلاقی بود.

فری من - ولی مسلماً مسئولان امر دانشگاه شهر نیویورک قبل از پذیرفتن شما از این نظریات خبر داشتند؟

راسل - بله مردم متمدن اهمیتی باین گونه مطالب نمیدادند ولی عده‌ای ایرلندی عامی پرهیاهو در نیویورک بودند که افکار و عقایدشان کاملاً عامیانه بود.

فری من - در نیویورک و قتیکه شغل‌تان را از دست دادید چه بستران آمد؟ آیا در آمریکا شغل دیگری داشتید که بآن رویا ورید؟

راسل - نه: من این چیزها را پیش‌بینی نکرده بودم. کاملاً طرد شده بودم. هیچ روزنامه‌ای يك کلمه از نوشته‌های مرا چاپ نمی‌کرد هیچ مجله‌ای يك کلمه چاپ نمی‌کرد، در هیچ سالی بمن اجازه سخن‌رانی داده نمیشد. باین ترتیب از تمام مراجع فعالیت حیاتی خودم گسسته شده بودم. از انگلستان هم بموجب قوانین ارزی نمیتوانستم ارز خارج کنم. باین حساب داشتم خودم را برای تلف شدن از گرسنگی آماده می‌کردم. سه فرزند داشتم که تحصیل می‌کردند؛ دو تایشان دانشجو بودند و یکی کوچکتر و من انتظار داشتم که همگی بسختی لطمه بخوریم و اگر دکتربارن‌زنامی (Burnes) بکمکمان نیامده بود همین‌طور هم میشد. او بمن کار داد.

فری من - در زندگی آیا این تنها موقعیتی بود که در آن واقعاً دچار کمبود مالی شدید؟

راسل - بیشتر عمر من درست باندازه مایحتاجم پول داشته‌ام و گاهی درست باندازه مایحتاجم باضافه کمی پشتوانه . ولی در آن زمان بخصوص من واقعاً نمیدانستم چطور هزینه ادامه تحصیل فرزندانم را تهیه کنم.

فری من - چیزی که بعنوان زمینه برای تحقیق و مطالعه لازم است بی نیازی مالی است . ممکن است پرسم، آیا شما ثروتی بارث بردید یا اینکه دارائیتان را خودتان کسب کرده اید ؟

راسل - مقدار معینی برای من در نظر گرفته شده بود . از وقتی که بسن قانونی رسیدم سالی ۶۰۰ پوند بهره آنرا دریافت میکردم ولی بعد که سوسیالیست شدم باین نتیجه رسیدم که نباید با پول ارث زندگی کنم . آنوقت سرمایه‌ام را وقف هدفهائی کردم که بنظرم با ارزش می‌آمد . از آن بی‌عده کاملاً با درآمد شخصی خودم زندگی میکنم .

فری من - با در نظر گرفتن هدفهائی که بخاطر آن فعالیت کرده اید، آیا فکر میکنید رویهمرفته وکالت و وظیفه خودتان را خوب انجام داده اید؟

راسل - این کاملاً بستگی دارد باینکه مورد نظر شما چه باشد . نظریات من در زمینه جنسی مورد استقبال واقع شد - منظورم اینست که امروز دنیا باین سمت در حرکت است . در مورد تعلیم و تربیت هم تا حد زیادی همینطور بوده . چیز دیگری که بآن توجه داشتم مسئله تساوی

حقوق زنان بود و بطوریکه میدانید کاملاً بوقوع پیوسته . همچنین من مدتهاست پیرو سوسیالیزم هستم که امروزه در انگلستان قوت گرفته و باعث خوشحالی من است . باین ترتیب من نسبتاً موفق بوده‌ام . البته کارهای دیگری هم بوده که درمورد آنها کاری از پیش نبردم .

فری من - بنظر شما کدامیک از این دودسته افراد برای دنیا مفیدتر یا خطرناکتر اند :
مذهبی‌های متعصب و افراطی یا بی‌دینان شکاک ؟

راسل - اولی‌ها - خیلی خطرناک‌تر . زیاده از حد مذهبی بودن تنها خطری است که دنیاراهتهدید میکرده و میکند - ضرر زیادبیار آورده‌است . درضمن بگویم که من زمانی با افراطیون مذهبی مخالفت مفرط داشتم !

فری من - ولی مثل اینکه شما با خیلی چیزهای دیگرهم مخالفت مفرط داشته‌اید ؟
برای مثال فعالیت زیاده از حد شما درمورد خلع سلاح اتمی . آیا این شما نیستید که در شدیدترین تظاهرات از این نوع - که توسط پیروان خودتان صورت میگیرد - آنها را تشویق میکنید ؟ بنظر شما این افراط نیست ؟

راسل - فکر نمی‌کنم این افراط باشد - نه . منظورم اینست که ممکن است بنظر افراطی بیاید ، ولی اشکال کار ما اینجاست که هیچوقت با مخالفت ملایم و عاقلانه اسم انسان در روزنامه‌ها ظاهر نمیشود . تنها با مخالفت مفرط است که میشود راهی بمطبوعات باز کرد . فعلا بدترین حادثه‌ای که

احتمال وقوع آن هست اینست که نوع بشر از سطح زمین محو و نابود شود - این کاملاً ممکن است . با همه اینها بفرض اینکه چنین اتفاقی هم در شرف وقوع نباشد باز تحمل این ظلم برای من ممکن نیست که صدها بلیون نفر همینطور بی جهت نابود شوند - آنهم تنها باین دلیل که رهبران دنیا احمق و پلیدند .

فری من - آیا این حقیقت دارد که شمای سالهای اخیر پیشنهاد جنگی بر ضد کومونسم داده اید؟ بر ضد روسیه شوروی؟

راسل - کاملاً صحیح است و از حرف خود هم بر نمیگردم . (۲) میدانید با چیزهایی که در نظر داشتم چندان بی مناسبت نبود . من فکر میکردم که جنگی که در آن هر دو طرف مجهز به سلاح اتمی باشند بدبختی بیار میآورد و باید از آن ترسید . آمریکا، درست بعد از جنگ اخیر سلاح اتمی را در انحصار داشت و بموجب پیشنهاد باروچ (Baruch) میخواست مالکیت سلاح اتمی را بین المللی کند - این پیشنهاد بنظر من خیلی سخاوتمندانه آمد - و فکر میکنم بنظر دنیا خیلی خوشایند . من قلباً به شروع يك جنگ اتمی راضی نبودم ولی جداً فکر میکردم که باید روسیه را مجبور به قبول پیشنهاد باروچ نمود ، و اگر همچنان امتناع میکرد در صورت لزوم متوصل بجنگ شد . در آن زمان فقط یکی از طرفین

سلاح اتمی داشت و مخالفین یعنی روسها چاره‌ای بجز تسلیم نمیداشتند. مجبور میشدند همراهی کنند و حالا من فکر میکنم این اقدام از بوجود آمدن دنیروی برابر که همه‌گونه وسائل منهدم کننده دارند جلوگیری میکرد. همین نیروهائی که دنیا را تهدید میکند.

فری من - بفرض اینکه روسها راضی نمیشدند آنوقت آیا شما حاضر بودید با عواقب آن روبرو شوید؟ با وجودیکه سلاح اتمی را وحشتناک میدانید راضی میشدید از آن بر ضد شوروی استفاده شود؟

راسل - بله البته این اسلحه در آنروز بهیچوجه پپای سلاح مدرن امروزی نمیرسید. آنوقت هنوز بمب هیدرژنی درست نشده بود. آنها فقط بمب اتمی داشتند که خطر آن زیاد است ولی نه باندازه بمب هیدرژنی. من امیدوار بودم و فکر میکردم که روسها کوتاه بیایند. ولی، خب - البته انسان وقتی تهدیدی میکند باید آمادگی انجام آن را داشته باشد.

فری من - آیا وقتی بقرن نوزدهم فکر میکنید برای ازدست رفتن آن دوره افسوس میخورید؟ احساس دلتنگی میکنید؟

راسل - بستگی به موضوع مورد نظر شما دارد. آنوقت دنیا زیباتر و تماشائی‌تر از امروز بود. من هر وقت بمکانهائی میروم که آن زمانها می شناختم فکر میکنم که چقدر غم انگیز است. زیبایی‌ها یکی بعد از دیگری نابود میشود

و من از صمیم قلب تأسف میخورم . اما وقتی مسئله عقاید پیش میآید و میبینم که فریب و ریاکاری کمتر در کار است احساس شادی میکنم .

فری من - آیا شما بیوگرافی خودتان را نوشته اید ؟

راسل - بله نوشته ام .

فری من - آیا در زمان حیات خود اجازه انتشار آنرا میدهید ؟

راسل - خیر . فقط بعد از مرگ من . اولاً بخاطر اینکه قبل از آن کامل نخواهد شد ، ثانیاً بدلیل انواع و اقسام مطالبی که در آن نوشته ام و نباید زودتر از موعد معین گفته شود . شاید بهتر باشد این مطالب تا چندی بعد از مرگ من هم گفته نشود .

فری من - این آخرین سؤال منست : لرد راسل ، لطفاً بفرمائید اگر قرار شود این فیلم را برای نسل های آینده ، مثلاً هزار سال دیگر نشان دهند ، آیا مطلبی هست که بخواهید از تجربیات زندگی خودتان برای آنان بگوئید ؟

راسل - دو مطلب هست که میل دارم بگویم یکی در مورد واقع بینی هوشمندانه است و دیگری اخلاقی است . مطلب واقع بینانه ای که می خواهم بگویم اینست : هر وقت مسئله ای یا نکته ای فلسفی را مطالعه میکنید از خودتان پرسید که اصول مربوط باین مسئله چه هستند و چه حقایقی را روشن میکنند . هیچوقت نگذارید مسیر فکرتان تحت تأثیر چیزی قرار گیرد که

میل دارید آنرا باور کنید یا فکر میکنید اعتقاد بآن نتایج مفید اجتماعی خواهد داشت. فقط و فقط بحقایق توجه کنید. مسئله اخلاقی که میخواستم بگویم بسیار ساده است.

دوست داشتن خردمندانه و نفرت ابلهانه است.
در این دنیائی که در آن روز بروز همبستگی مردم باهم بیشتر میشود گاهی بعضی اشخاص حرفهائی میزنند که مخالف عقاید ما است. فقط از این راه میشود در کنار هم زندگی کرد. و اگر واقعاً بخواهیم در کنار هم زنده بمانیم و در کنار هم نمیریم باید در خود نوعی مهربانی و بردباری پرورش بدهیم که لازمه ادامه حیات بشر در این سیاره است.

ترجمه‌ی زهره زارع

۱ - مدعی جوان - پرنس چارلز ادوارد استوارت که دوستدارانش او را پرنس چارلی میخواندند.

او رهبر انقلاب سال ۱۷۴۵ در انگلستان و مدعی پادشاهی انگلستان بود. مترجم

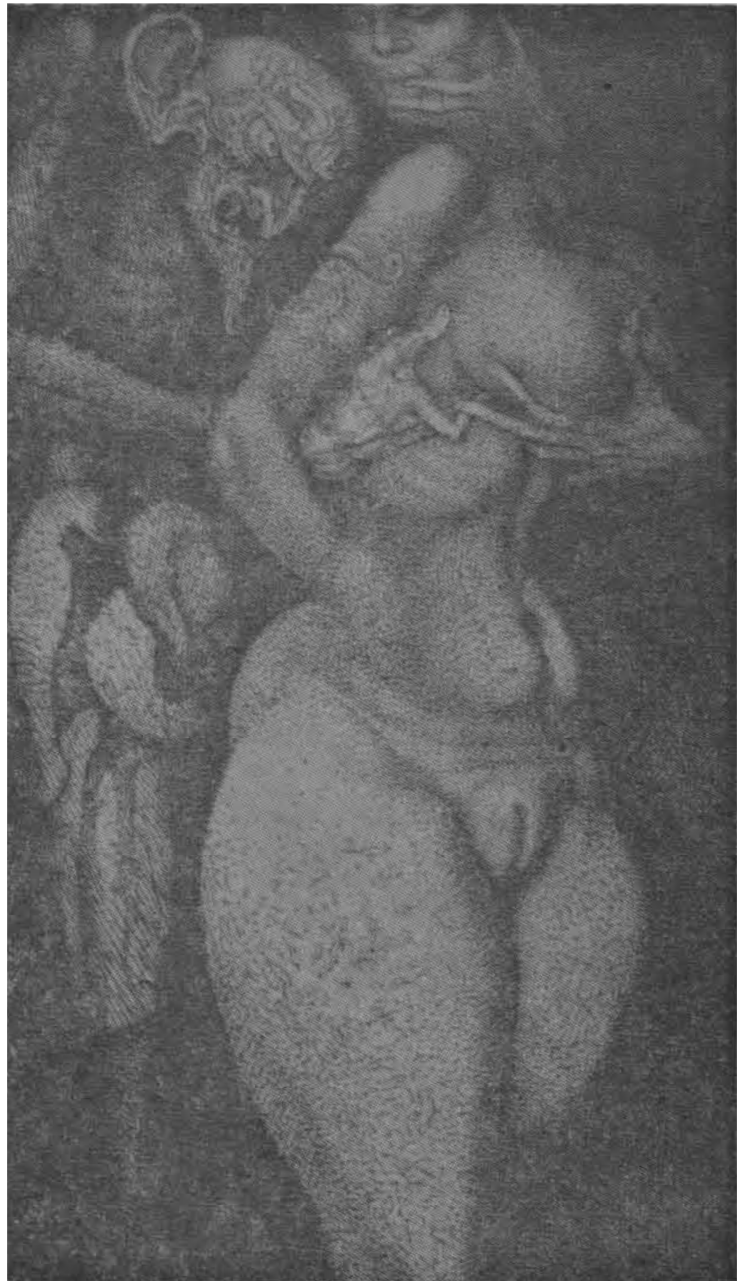
۲ - باید توجه داشت که در ۱۹۶۷ راسل کتاب «جنايات جنك درويشنام» را نوشت که طی آن

نظرات کاملاً جدیدی ارائه داد. مترجم

«باکره و مرگ»

از:

ارنست فوکس



تمدن زن

زن مایه‌ی اصلی این مجموعه از کارهای ارنست فوکس نقاش اطریشی است که در این شماره و شماره‌های بعد آنها را خواهیم دید . چهره‌های اسطوره‌ای که بسیار در طرح‌های او دیده میشوند همه نشان‌دهنده‌ی باور او به نیروی خاکی و آنسو خاکی زن است . در حقیقت فوکس یکی از گوشه‌های تمدن را مینگرد و با طراحی شکفت آور خود آنها را به ما هم نشان میدهد . کارهای او، که تا حدی از مدرسه روانشناسی فروید متأثر است ، گویای وحشتی است که باید به مادست دهد. مضامین اروتیک در طرح‌های او زیاده‌ستند. امانه به حالت مبتذل ، عامه‌پسند و غیر هنری . اصالت عمیق هنری ، سمبولیسم غنی و پیچیده ، به کارهای فوکس برتری آشکاری نسبت به سایر نقاشان مکتب وینی رآلیسم تخیلی میدهد . طرح‌های او بازتاب هنری کاملی است از تمدن باختری ، از سرزمین‌هایی که شعر، داستان ، فیلم ، تبلیغات و دیگر ابزارهای عامه‌گیر وظیفه بمباران دایمی ذهن انسان را به عهده گرفته‌اند . نه نیروی زنانگی که این ابزار به زنان داده‌اند نیروی راستی است و نه ناتوانی‌ای که به مردان بخشیده‌اند . تباهی و اسارت هر دو در پشت شکافته‌زن و سیمای رنجور مرد در طرح

و فوکس

نمایان شده است. در این همچندی ظریف، به زن آشکارا نیرویی، هر چند دروغ، اما بیشتر داده شده است.

مردان علیل آثار فوکس می خواهند دفاع کنند، دستانشان را به زمین (مادر!) تکیه می دهند که از جا برخیزند، خستگی و تنش را بدور اندازند و خوبی را که بدان نامدار بوده اند، مردانگی را، بدست آورند. اما نمیتوانند، نمیشود، جسم عظیم این ماده نمیگذارد. تن بادی سنگین او راهگیر است. سیاهی و تباهی گرداگرد مرد را فرا گرفته، محیطش را آلوده اند و دریغ که آفتاب چه دور از اوست. همه هر چه هست ظلمت است و شلوغی. و ستاره ای اگر هست در برابر سیطره ی عظیم تن زن، تنها کورسویی تواند زد.

باکره و مرگ، عنوانی عجیب. باز هم نمایش چهره هایی اساطیری. مرگی که مرد است به کشتن باکره ای پرداخته. گویی با کشتن باکره، نشانه ی پاکی و لطافت زن، می خواهد به ناتوانی خود پایان دهد و دوباره سروری را بدست آورد. آیا میتواند؟ چشمان وق زده و حریص، دستان کج شده و ملتهب و لمس شهوانی این «مرد-مرگ»

تمدن زن

همه کلیدهایی است برای گشوژن راز و یافتن پاسخ . چهره ی رویایی ، سرد و بی اعتنا و اندام سخت و سنگ مانند با کره در برابر حالت عصبی «مرد - مرگ» - این پیر فر توت - به خوبی میتواند بیننده را راهنما باشد .

ارنست فوکس (۱) ، ۳۹ ساله ، از بنیانگذاران مکتب وینی رآلیسم تخیلی است . او از بزرگترین نقاشان امروز اروپا است . آثارش در بیشتر موزه های معتبر اروپائی به نمایش گذاشته شده اند . فوکس هیچگاه از مدل زنده استفاده نمیکند و بهره گرفتن از تخیل قوی خود را ترجیح میدهد . او در یک خانواده وینی زاده شده . از سه سالگی اعجوبه ای شناخته شده بود . فوکس به مدارس مختلف اروپا فرستاده شد تا به تحصیل هنر بپردازد . در ۱۵ سالگی پدر و مادرش به وسیله عمال هیتلری از بین رفتند . فوکس در بی نیالهای ونیز و سائو پولو شرکت کرده است . او به عنوان نویسنده و تئورسین هنری معتبری هم شناخته شده . در ۱۹۶۹ نمایشگاهی بزرگ از آثار او در وین تشکیل شد . فوکس خود را کاملاً همردیف نقاشانی چون داوینچی ، دورر (۲) و سالوادور دالی میداند . تازگی ، در مصاحبه ای با خبرنگار اوان گارد (۳) وقتی به او

و فوکس

گفته شد که کارهایش بسیار شبیه کارهای مرحوم دورر است فوکس پاسخ داد که :
«او زنده است ، من او هستم .»

مسلماً هیچگونه تعریف دقیقی از رآلیسم تخیلی نمی توان کرد، اما بطور خلاصه
میتوان گفت که این مکتب نوعی واقعیت گرایی است ، اما نه به معنای عینی آن .
این نوع واقعیت گرایی نشاندهنده واقعتهایی است که در ذهن وجود دارند .
واقعتهایی که ما معمولاً آنها را حس نمی کنیم و یا نمی خواهیم حس کنیم . اما نقاشان
این مکتب به سختی میکوشند که این واقعتهای را تصویر کنند، آنها را منتقل سازند و
به نمایش در آورند. جهان تصویریشان نمایشگر واقعتهای ذهن خیالپرورشان است.
بعضی منتقدان آنها را يك گام پیشتر از مدرنیست ها میدانند.

جالب است که آثار فوکس تاکنون در آمریکابه نمایش در نیامده و در آن دیار
شناخته نشده است . نشانه ای از قدرت زن در آن سرزمین!

؛ Ernst Fuchs – 1

Durer – 2

Avant - Garde – 3 مجله مدرن آمریکائی

” به تازگی نمایشگاهی از آثار گروه نقاشان مکتب وینی رآلیسم تخیلی در تهران برپا شد.



شعر در سینما

این مقاله ، متن سخنرانی لوئیس بونوئل
Luis Bunuel است در دانشگاه
مکزیکو که در سال ۱۹۵۳ ایراد شده است

Octanio Paz زمانی گفت «فقط کافی است انسانی زنجیر شده چشمهایش را ببندد تا جهان را نابود کند» ، در تفسیر آن باید بگویم چشم سفید پرده سینما فقط کافی است که نور تابیده شده را منعکس کند تا کائنات را نابود نماید، ولی فعلا مامی توانیم با خیال راحت استراحت کنیم زیرا نوری که از پرده سینما بما میرسد بدقت اندازه گیری و تصفیه شده . در هیچ کدام از هنرهای قدیمی عدم تناسب عظیمی که میان امکانات و موفقیت آنطوریکه در سینما هست ، وجود ندارد . يك فیلم خیلی مستقیم عمل میکند، و تماشاچی را با آدمها و چیزهای حقیقی درگیر میکند ، و در تاریکی و سکوت سالن سینما او را از، می شود گفت ، موقعیت طبیعی روانیش جدا میکند. باین دلیل فیلم

لوئیس بونوئل

قادر است تماشاچی را بیش از فرمهای دیگر بیانی تحت تأثیر قرار دهد و همچنین قدرت گول زدن بیشتری را دارد . حجم زیاد فیلمهای تهیه شده نشان میدهد که متأسفانه این امر برای فیلمسازان بصورت یکنوع مأموریت درآمده ، و پرده فیلمخانهها جولانگاه هر روزی مدرک زنده خلاء اخلاقی و فکری ای است که سینما در آن غوطه میخورد . در حقیقت سینما محدود به تقلید از نوول و نمایشنامه شده است با این اختلاف که بعنوان يك مدیوم ، سینما کمتر با امکانات بیان ذهنیات تجهیز شده . سینما مشغول تکرار مداوم داستانهای کهنه ای است که قرن نوزدهمها قبلا از بیان آنها خسته شده اند ولی با وجود این ، در نوولهای جدید آثارش بچشم می خورد .

انسانی با فرهنگ متوسط کتابی را که موضوعاتش طرح اصلی بزرگترین فیلمهاست نخوانده بکناری می گذارد، در حالی که همان شخص را می بینیم که در کمال راحتی در سالن تاریکی نشسته و محو نور و جنبشی، که تأثیری هیپنوتیک بر او دارد شده است . اوشیفته صورت آدمها و تغییر سریع صحنه های فیلم می شود ، بطوریکه با متانت موضوعات پیش پا افتاده فیلم را قبول میکند ، بدون توجه به

کهنگی آن .

سینما روها بعلت همین تأثیر آرامش بخش قسمت مهمی از استعداد انتقادی خود را ازدست میدهند. در اینجامثال بارزی ذکر میکنم، فیلم «داستان کار آگاه»، ساختمان داستان کامل است، کارگردانی عالی است، هنرپیشه‌ها استثنائی هستند، تهیه فیلم اصیل است. ولی اینهمه کاردانی و تمام این عوامل پیچیده دست بکار داستانی شده‌اند که از نظر محتوی هم احمقانه و هم بطرز بارزی خالی از جنبه‌های اخلاقی است این مرابباد ماشین فوق العاده Opus 11 می‌اندازد: این ماشین وسیله‌ای است غول‌پیکر که از بهترین نوع فولاد ساخته شده، دارای هزار نوع دنده، لوله، اهرم و ابزارهای پیچیده است، ولی تنها کار این دستگاه مهر کردن پاکات پستی است.

عنصر اساسی هر اثر هنری ابهام است، و ماعموماً این امر را در سینما نمی‌بینیم. مؤلفین، کارگردانان و تهیه‌کنندگان زحمت بسیار میکشند که آرامش روحی تماشاچی را برهم نزنند و روزنه معجزه‌آسای پرده سینما را بسوی دنیای آزادی بخش شعر بسته نگاهمیدارند، و در عوض اینکه سینما را وسیله نمایش موضوعاتی که نتیجه زندگی روزانه ما است قرار دهند، به نمایش دوباره و دوباره‌ی راههای پیش‌پا افتاده‌ای پردازند که بادیدن آنها خستگی کار روزانه را فراموش کنیم، که البته موضوعاتشان به تصویب اخلاقیات روزمره، سانسور رسمی و مذهب رسیده و سلیقه عامه در آنها رعایت شده و باشوخیهای بی‌ضرر و دیگر ضروریات کسل‌کننده واقعیت ملایم شده است

کسی که مشتاق دیدن فیلمهای خوب است بندرت با دیدن فیلمهای عظیم پر خرج و یا فیلمهایی که تحسین منقدین را برانگیخته و یا مورد استقبال مردم واقع شده خود را راضی حس میکند . داستان شخصی ، درام خصوصی فردی نمی تواند بنظر من کسی را که بادیای معاصر آشنا است ارضا کند. اگر تماشاچی خود را درشادیاها ، غمها و نگرانیهای یکی از شخصیت های فیلم سهم حس میکند، فقط باین علت است که این شخصیت را انعکاسی از شادیاها ، غمها و نگرانیهای جامعه (و با گسترش آن ، خودش) میداند. بیکاری ، عدم ثبات جامعه، وحشت از جنگ و غیره چیزهایی هستند که مردم امروز و بالطبع تماشاچی سینما را تحت تأثیر قرار میدهند ، ولی وقتی در فلان فیلم می بینم که ، فلان آقا در خانه احساس کسالت میکند و از این نظر برای سرگرمی دنبال دوست دختری می گردد و بعد او را رها میکند تا بسوی همسر قربانی شده اش برگردد ، بدون شك معیارهای اخلاقی و آموزشی در آن رعایت شده ولی مادر مقابل آن کاملاً بی تفاوت باقی میمانیم .

گاهی اوقات جوهر وجودی سینما بطور غیر منتظره در يك فیلم ناچیز ظهور میکند . مثلاً در يك كمدی اسلپ استيك و یا يك فیلم رومانتيك پیش پا افتاده .

Mon Ray زمانی حرف خیلی مهمی زد «در بدترین فیلمهایی که من تا بحال دیده ام، آنهایی که مرا به خواب فرو می برند ، همیشه پنج دقیقه مبهوت کننده هست . ولی بهترین و قابل ستایش ترین فیلمها بندرت پنج دقیقه قابل ذکر دارند.» باین معنی

که در تمام فیلمها خوب یابد، فیلمهایی برخلاف ویا ماورای انتظار کارگردان ماهیت شعرگونه سینمایی برای آشکار کردن خود تلاش میکند.

دردستان يك روح آزاد سینما سلاحی مهم و خطرناك است و عالیتیرین مدومی است که بوسیله آن می توان به بیان دنیای افکار، احساسات و غرایز پرداخت. دستاویز خلاقه تصاویر سینما فیلم چنان است که در میان تمام وسایل بیان انسانی، روش کارش یادآور کار مغز در هنگام خواب است. فیلم يك مقلد غیرارادی دنیای رویاها است. Brunius اشاره میکند که چگونه تاریکی ای که بر سالن سینما سایه میافکند مشابه عمل بستن چشم است که از آن ببعد، بر پرده سینما، درست مانند درون انسان سفر شبانه بسوی دنیای نابخود آغاز می شود. شیوه Fading به تصاویر امکان میدهد که مانند خواب ظاهر و محو شوند، زمان و فضا قابل انعطاف شده و باراده جمع میشود و بسط مییابد و تداوم و طول زمان ابعاد حقیقی خود را ازدست میدهند. اعمال مکرر می تواند چند دقیقه یا چندین قرن بطول انجامد، که با کمک گرفتن از Accelerated Motion و Slow Motion تأثیر آنها افزایش مییابد.

سینما بنظر میرسد که برای بیان زندگی نابخود بوجود آمده زیرا که ریشه هایش بطرزی شاعرانه عمیقاً در سینما نفوذ دارد، ولی معذالك معمولاً هیچگاه چنین استفاده ای از آن نشده. در میان سبکهای جدید فیلمسازی، معروفترینشان سبک نئورئالیسم است. فیلمهای نئورئالیستی چیزی که می شود گفت لحظه هائی از حقیقت است بتماشاچی

عرضه میکند، مانند فیلمی که از حرکت مردم واقعی در يك خیابان گرفته شده باشد ،
و حتی صحنه های داخلی و دکورها نیز حقیقی هستند . بغیر از چند استثناء که از میان
آنها میتوان از دزد دو چرخه نام برد ، نئورئالیسم کاری که بشود آنرا کاملاً و مخصوصاً
سینمایی دانست انجام نداده ، منظور من ابهام شاعرانه و تخیل است . در این فیلمها
انگیزه هایی که به کاراکترها و عکس العملهاشان جان می بخشد و حتی طرح اصلی بر
اساس سانی مانتال ترین و قراردادی ترین نوع ادبیات بنا شده است . در امر تو.د
یکی از بهترین کارهای نئورئالیسم و Zavattini بخصوص صعود يك کار کسل کننده
را تا بحد يك کار دراماتیک می بینیم . در این فیلم که یکی از جالب ترین فیلمهای
نئورئالیستی است ، يك سکانس ده دقیقه ای به نمایش يك زن در حال انجام کارهای
مختلف میردازد که زمانی قبل هیچکس این صحنه ها را قابل فیلم شدن نمیدانست. ما
زن را می بینیم که به آشپزخانه میرود ، آتش روشن میکند ، قابلمه ای بر روی آن
میگذارد ، چند بار بر روی تعدادی مورچه که در يك ستون از دیوار بالا میروند آب
میپاشد ، و درجه حرارت بدن مردی را که احساس کسالت میکند اندازه میگیرد .
نئورئالیسم مقادیری عناصر سینمایی بوجود آورده که به غنی تر ساختن زبان
سینمایی کمک کرده اند . ولی نه چیزی بیشتر . حقایق نئورئالیستی ناقص ، قراردادی
و بالاتر از همه منطقی هستند. شعر، ابهام ، چیرهایی که مکمل و توسعه دهنده حقایق
قابل لمس هستند ، هیچگاه به چشم نمیخورد ، نئورئالیسم فانتزی طنز آمیز را با

و شوخی اشتباه گرفته است .

Andre Berton گفته است «قابل ستایش ترین خصیصه تخیل اینست که تخیل وجود ندارد، همه چیز واقعی است» . من چندماه پیش با Zavattini گفتگوئی داشتم، باو گفتم که من هیچگونه سمپاتی نسبت به نئورئالیسم ندارم ، از آنجائیکه مامشغول صرف نهار بودیم اولین مثالی که بنظرم رسید يك گیللاس شراب خوری بود. من گفتم برای يك نئورئالیست ، يك گیللاس فقط يك گیللاس است فقط همین، ما آنرا میبینیم که بعد از مصرف از روی میز برای شستشوی آشپزخانه حمل می شود و خانم خانه ممکن است بسته به عکس العملش در قبال صرف شراب آنرا با عصبانیت بشکند یا آنرا بشوید . ولی همین گیللاس وقتی بوسیله افراد بسیاری دیده می شود ، می تواند هزار چیز مختلف باشد ، زیرا هر کس مقداری معین از احساسات ذهنی اش را در چیزی که می بیند پیاده می کند ، باین علت که هیچکس اشیاء را آنطور که هستند نمی بیند بلکه مطابق با تمایلات و موقعیت فکری خود آنها را می بیند . من برای فیلمی مبارزه میکنم که چنین گیللاسی را بمن نشان دهد زیرا چنین سینمایی است که بمن تصویر جامعی از حقیقت میدهد و دانش مرا در مورد اشیاء و مردم گسترش میدهد و دنیای شگفت انگیز ناشناخته ها را بروی من میگذارد، چیزهائی که من در هر روز نامه ای نمی خوانم و در هر خیابانی نمی بینم .

از صحبت های من این فکر برای شما پیش نیاید که من برای سینمایی کار میکنم

که منحصرأ به بیان تخیلات و رازها اختصاص داشته باشد و با حقایق روزمره را خوار
شمرده و از آن بگریزد و فقط در فکر فرو بردن ما در دنیای نابخود رؤیاها باشد . چند
لحظه پیش به اهمیت فیلمهائی که با مسائل اساسی مردم امروز میپردازند اشاره کردم و
باید در اینجا تأکید کنم که من به انسان به عنوان يك چیز انتزاعی نگاه نمی کنم بلکه
در زمینه روابطش با مردم دیگر فکر میکنم ، حالا بیائید از یکی از واضعان فلسفهی
علمی بشنویم زمانیکه وظیفه يك داستان نویس را تشریح میکند (می توانیم در اینجا
آنها را به فیلم ساز هم تعمیم دهیم) «نویسنده زمانی با موفقیت وظیفه خویش را با تمام
میرساند که بوسیله تصویر کردن دقیق روابط صحیح اجتماعی ، نظر قراردادی
طبیعت آن روابط را ویران نموده و خوشبینی خاص دنیای بورژوازی را درهم ریخته
و خواننده را وادار به سئوال در مورد بقای نظم جاری نماید ، حتی اگر راه حل خاصی
ارائه نداده و جبهه خاصی نگیرد.»

ترجمه : محسن رهنمائی



طرحی از :
داود شهیدی



پیکاسو می گوید

پیکاسو بی شك از بارورترین هنرمندان قرن بیستم است . او در کنار هنر نقاشی، شعر میگوید، ولی کمتر بدست خود در باره هنر چیزی نوشته است. نوشته زیر نامه ایست از پیکاسو Marius de Zayas که متن اصلی آن به اسپانیولی است . این نامه در مجله «هنرها» The Arts چاپ نیویورک زیر عنوان «پیکاسو میگوید» چاپ شد و آن هنگامی بود که او در دوره ای از هنر خود که بطور کلی «دوره کوبیسم کلاسیک» او شناخته میشود بود.

جستجو نکن- پیدا کن

بنظر من جستجو در نقاشی هیچ مفهومی ندارد . موضوع اصلی پیدا کردن است . عمل کسی که با چشمان دوخته بر زمین زندگی خود را صرف جستجوی چیزی میکند که انتظار دارد دست تقدیر در مسیرش قرار دهد نمیتواند ارزشی داشته باشد. در میان خطاهائی که من در کارم بدان متهم شده‌ام، هیچ کدام غلط تراز آن نیست که مرا محکوم به عینی (Objective) بودن در کارم کرده‌اند ، یعنی نفس جستجو . من وقتی نقاشی میکنم، موضوع کارم نشان میدهد که جستجو نمیکنم بلکه « یافته‌ام ». در هنر تنها « قصد » و « خیال انجام کار » کافی نیست. در اسپانیولی ضرب المثلی هست که میگوید : « عشق باید با حقایق ثابت شود نه با دلایل ».

« کاوشگری » (Research) همواره نقاشی را از مسیر خود منحرف نموده و باعث شده که هنرمند خویشتن را در شکنجه‌ها و ریاضتهای درونی (Mental) خود گم کند. شاید این بزرگترین اشتباه هنرمدرن بوده‌است. نفس « جستجو » افکار گروهی را که تمام معیارهای مثبت هنرمدرن را درك نکرده‌اند بکلی مسموم و فاسد گردانیده و آنان را وادار به نقاشی از موضوعات غیر قابل درك یا غیر قابل نقاشی کرده‌است.

آنان از فلسفه ناتورالیسم (Naturalism) در مقابل هنرمدرن بحث میکنند . من میخواهم بدانم آیا تاکنون کسی کاری « طبیعی » در هنر دیده‌است ؟ . طبیعت و هنر ،

دو چیز متفاوت هستند که نمیتوانند به وحدت برسند . بوسیله هنر ماتصورات خویش را از چیزی که بکلی طبیعت نیست بیان میکنم .

«ولاسکز» (Velasques) تصاویر مردم دوران خود را برای ما به جا گذاشت . بدون شك آنها با آنچه که او از آنان تصویر کرده تفاوت داشته اند، اما نمیتوانیم تصور کنیم که «فیلیپ چهارم» با آنچه که او نقاشی کرده تفاوتی داشته است

و از نقطه نظر هنر هیچ فرم انتزاعی یا واقعی (غیر خیالی) وجود ندارد ، فقط فرمهایی که ما نقاشی میکنیم ما را کمابیش درباره این ضد حقایق متقاعد میکنند . در اینکه این ضد حقایق برای نفس درونی ما لازم هستند هیچ تردیدی نیست، و از میان آنهاست که عقاید زیبایی شناسی Aesthetic مادر زندگی شکل میگیرند .

کو بیسم هیچ فرقی با مکاتیب دیگر نقاشی ندارد . همان اصول و همان عوامل لازم و معمولی کاملاً در اینجا نیز وجود دارد . این حقیقت که برای زمان درازی کو بیسم ناشناخته ماند و حتی امروز نیز کسانی هستند که هیچ از آن درك نمیکنند ، هیچ چیز را ثابت نمیکند . من اصلاً نمیتوانم انگلیسی بخوانم ، يك كتاب بزبان انگلیسی برای من حکم همان كتاب را در دست يك كور داد . این بدان معنی نیست که زبان انگلیسی وجود ندارد ، و چرا من باید کس دیگری جز خود را برای نفهمیدن چیزی که هیچ درباره آن نمیدانم سرزنش کنم .

«هنر تكامل پيدا نمي‌كند»

من همچنين گاهي كلمه «تكامل» را در مورد كوبيسم ميشنوم. براي چند صدمين بار از من ميخواهند در مورد تكاملي كه كارهايم در هنر نقاشي بوجود آورده‌اند توضيح بدهم. در هنر براي من هرگز گذشته و آينده‌اي وجود ندارد. اگر يك اثر هنري نتواند هميشه در «حال» قرار گيرد اصلاً نبايد اثر بحساب آيد. هنر يونانيان قديم، مصريان و تمام نقاشان بزرگي كه در ساير زمان‌ها مي‌زيسته‌اند، هنري مربوط به گذشته و كهنه نيست بلكه امروز شايد از هميشه زنده تر باشد.

هنر في نفسه تكامل نمي‌يابد، عقايد مردم تغيير مي‌كند و با آن شيوه بيان نيز دگرگون مي‌گردد. وقتي ميشنوم كه مردم درباره تكامل يك هنرمند صحبت مي‌كنند، درست بنظرم مي‌آيد كه آنها او را در حالي تصور مي‌كنند كه ميانه دو آينه رو در رو ايستاده كه تصوير او را بينهايت بار تكرار مي‌كنند، و آنان انتظار دارند كه تصاوير متوالي در يك آينه بمنزله گذشته هنرمند و تصاوير آينه ديگر در حكم آينده او باشد، در حاليكه تصوير حقيقي او در زمان حال تشكيل يافته است. آنها نميدانند كه خود نيز همان تصاوير هستند منتها در آينه‌هاي مختلف

عوامل چندي كه من در هنر خودم بكار گرفته‌ام نبايد بعنوان «تكامل» تلقى شود، يا گاهي بسوي يك آينه آل ناشناخته در نقاشي وقتي من چيزي را براي نشان دادن مي‌يابم، آنرا بدون تفكر درباره گذشته يا آينده تصوير مي‌كنم. من قبول ندارم كه

اساساً عوامل متفاوتی را در راههای متفاوت در نقاشی بکار برده‌ام .
اگر موضوعاتی که من برای تصویر انتخاب کرده‌ام از طرق مختلف القاء شده‌اند من هرگز تأمل نکرده‌ام تا به آنان خو کنم . من هرگز تجربه یا امتحان نکرده‌ام .
هرگاه چیزی برای گفتن داشته‌ام ، از طریقی که تصور می‌کرده‌ام باید گفته شود ، آنرا گفته‌ام • طبیعی است تحریکات و علل مختلف بناچار راههای متفاوتی برای ابراز لازم دارند .

کوبیسم

بسیاری تصور میکنند که کوبیسم هنری متحول است ، تجربه‌ای که نتایجی دور و خارج از تصویر بر آن مترتب است . کسانی که چنین می‌پندارند آنرا نفهمیده‌اند !
همچنین کوبیسم هرگز يك بن‌ریاچین برای رویش یا تکامل نبوده بلکه نوعی رفتار ابتدائی و اساسی با «فرم» میباشد ، و وقتی يك فرم بوجود آمد کوبیسم آنرا هدامیکند تا زندگی خود را بکند اگر کوبیسم هنری در حال تحول باشد من مطمئنم تنها چیزی که از آن عاید میگردد نوع دیگری از کوبیسم خواهد بود .

ریاضیات ، مثلثات ، شیمی ، روانکاوی ، موسیقی و هر دانش دیگر که ظاهراً هیچ رابطه‌ای با کوبیسم ندارد میتواند کمکی در تفسیر و تعبیر آن بنماید . کوبیسم تماماً فرهنگ است ، نه هنری بی‌منطق ، بی‌ثمر و گمراه کننده با مقداری تئوریهای بیهوده .
کوبیسم خود را از تمام محدودیتها و محدوده‌های نقاشی دور نگاه داشته است ، اما هرگز وانمود نمیکند که قصد گذشتن از آن و عمل در ماوراء آن را دارد .

ترجمه : بهروز صوراسرافیل

چگونه می توان يك تأثر ملی

نداشت □ نوشته دکتر بارن □

ترجمه ی : بهرام ورجاوند □



اشاره : دکتر دبلیو . آر . ج . بارن W.R J.Barron
استاد ادبیات انگلیسی دانشگاه پهلوی است . وی ۵ سال در
دانشگاه آبردین و ۱۱ سال در دانشگاه منچستر تدریس کرده است ؛
و این ، سال دوم و آخر اقامت او در ایران است . آگاهی وسیع و
عمیق او به ادبیات کشورش و ادبیات جهان ، مایه ی تحسین شاعران
او ، و تمام کسانی است که با او سروکار داشته اند . علاوه بر این ، وی
به زبانهای ایتالیائی ، لاتین و فرانسه تسلط کامل و به فارسی آشنائی
دارد . دکتر بارن مقالات و کتابهای زیادی در پیرامون ادبیات
منتشر کرده است که از آن جمله میتوان نقدهای ادبی وی را در
نشریه های دانشگاه آبردین و دانشگاه منچستر ، همکاری در تهیه
و نوشتن Chamber's Encyclopaedia و کتاب
Mystery Plays در بررسی ادبیات غرب را نام برد . وی
اکنون ترجمه ی «تار توف» مولیر را از فرانسه به انگلیسی در دست
تهیه دارد .

انگلیسیها قرن‌هاست که خواهان داشتن يك تأثر ملی هستند - و یا لااقل چنین گفته‌اند . صدها سال است که طرح‌هایی ریخته می‌شوند ، افرادی گرد هم می‌آیند ، لوی‌ای از پارلمان می‌گذرانند، نامه‌هایی به روزنامه‌ها می‌نویسند، و یکدیگر را به کمبود علائق فرهنگی متهم می‌کنند - ولی هنوز تأثر ملی بوجود نیامده است . سال‌ها پیش با علاقه‌ی بسیار اولین سنک بنای ساختمان تأثر ملی گذاشته شد، که چندبار جابجا شده ؛ بخاطر اینکه محل مورد نظر چندین بار تغییر کرده است . ولی هنوز روی این سنک ساختمانی نیست . درست است که طرح يك تأثر بسیار زیبا و مدرن ریخته شده ، ولی قبلاً هم طرح‌ها و نقشه‌هایی در کار بوده است ، و هنوز تأثری در کار نیست . موقعیت ، کاملاً انگلیسی است . ولی شاید تجربه‌های غم انگیز و در عین حال سودمندی برای کشورهای دیگری که خواستار يك تأثر ملی هستند، در این کار باشد .

چرا باید هر کشوری يك تأثر ملی داشته باشد؟ تأثر ملی چه تفاوتی با هر ساختمان دیگری که در آن نمایش اجرا میشود ، دارد ؟ طرفداران ایجاد تأثر ملی در انگلیس اینطور می‌گویند که : نمایش ، مانند هر شکل دیگر هنر ، بیان ادراکات انسان از زندگی و طبیعت خود اوست . نمایشنامه‌های گذشتگان - که هنوز با ارزش هستند - نشانه‌ی آموخته‌های انسان، و راهنمای پیشرفت‌های آینده‌ی او بشمار می‌آیند . بنابراین نمایش خوب ، که خوب هم عرضه شود ، برای سلامت اجتماع - مانند آموزش صحیح و خدمات بهداشتی - ضروری است ؛ و هر کشور پیشرفته نیاز به تأثر دارد که در آن اصول

نمایش برای تمام کشور بوجود بیاید ، همچنانکه به استاندارد اوزان و مقادیر ، یا در سطح بالاتر ، نیاز به کتابخانه‌ی ملی هست.

مردم انگلیس ، در حالی که به خود می‌بالند که یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان جهان - ویلیام شکسپیر - را داشته‌اند ، همیشه به این مباحثات آگاهی داشته‌اند. در حقیقت تا این اواخر ، فکر فقدان يك تأثر مناسب که در آن نمایشنامه‌های او را اجرا کنند بروجدان آنها سنگینی می‌کرده است . جنبش برای ایجاد يك تأثر ملی برای شاعر ملی (منظور شکسپیر است.م) بادیوید گاریک David Garrick که سرپرست بازیگران بود شروع شد. او تمام اعیان لندن را به استراتفورد ، زادگاه شکسپیر ، برد که تولد شاعر را جشن بگیرند. در آنجا گاریک سخنرانیهائی ایراد کرد و قسمتهای مشهور نمایشنامه‌های شکسپیر را اجرا نمود . همه بالباسهای عجیب و غریب : نظیر لباسهای شخصیت‌های شکسپیری بتن داشتند . همه چیز بجز خود نمایشنامه‌ها شکسپیری بود . ولی این کار دوام پیدا کرد ، سرانجام ، نه با پشتیبانی مردم ، بلکه با کوشش و سرمایه‌های شخصی ، استراتفورد صاحب تأثر یادبود Memorial Theatre شد . این تأثر ساختمان آجری قرمز رنگ بدنمائی بود که بزودی در آتش سوزی بکلی از بین رفت . حالا بجای آن ساختمان دیگری که فقط کمتر بدنماست ساخته شده ، که در آن لااقل نمایشنامه‌های شکسپیر دائماً ، گاهی عالی ، و همیشه بنحوشایسته‌ای اجرا می‌شوند .

ولسی يك نمايشنامه نويس - حتى يك شكسپير - بتنهائی يك تأثر ملی بوجود نمی آورد. جرج برناردشاو، هوشيار ترين رقيب شكسپير، متذكر شد كه نمايشنامه های او هم جائی برای جاودان شدن می خواهند. مردم كه مدام مورد سرزنش او قرار می گرفتند، سرانجام گردهم آمدند كه سنك بنارابگذارند. ولی كار در این مرحله ماند و هجوشا و از روحیهی تاجر مآبانهی این طرفداران هنر نتوانست در ملتی كه ذخائر بانكی بیش از میراثهای فرهنگی، و برای شكیم بیش از فكر ارزش قائل است، تأثیر بگذارد. برای يك دستگاه خصوصی، برنامه بسیار بزرگ و پر خرج بود؛ و دولت، گرچه به اصول كار علاقه داشت، ولی همیشه راههای بهتری برای خرج كردن پولش دارد.

در او آخر قرن نوزدهم، يك بانوی خيرخواه بنام اما كونز Emma Cons، قهوه خانهای شاهی و یكتوريا Royal Victoria Coffe - House و سالن موسیقی را در جادهی پرت Waterloo Road باز كرد كه مردم فقیر را از بارهای عمومی و كاباره ها بیرون بیاورد. اما مردم فقیر علاقهی زیادی به قهوه و موسیقی سطح بالای او نداشتند. بنابراین خانم كونز، كه همیشه روحیهی ایده آلیستی داشت - تمام دارائی خود را بر سر كار شكسپیر گذاشت، و در این كار شكست نخورد. مردم فقیر از نمايشنامه های پرتحرک، پرمعنی و انسانی او لذت می بردند. بدانگونه كه مردم دورهی الیزابت - در عصر شاه عباس - لذت رده بودند. باصندلیهایی به قیمت ۶ پنی و ۱ پنی، ناگزیر جریان كار خیلی ابتدائی بود. صحنه های ساده و ناقص، بازیگرانی كه در چند نقش بازی میكردند و لباسشان را خود تهیه می كردند، و بازیگران جوانی كه بدون دستمزد

فقط برای تجربه بازی میکردند. ولی خانم کونز و خواهرزاده‌ی او Lilian Bayliss تمام نیرویشان را صرف شکسپیر کردند، و بادقت در نوشته‌های او، مرتب درکار خود به سطح بالاتری می‌رسیدند.

رفته‌رفته، متجددین لندن به Waterloo Road و تأثر خانم کونز، که بطور دوستانه Old Vic خوانده میشد، راه پیدا کردند. بازیگری یاروی صحنه آوردن نمایش در آنجا افتخاری شد، گرچه دستمزدها هنوز در حد اقل بودند و خانم Bayliss هنوز بازیگران را در پشت صحنه می‌پخت. با پیشرفت کار، این دو تأثر دیگری هم در اختیار گرفتند و بعد دست اندرکار اپرا و بعد بالت شدند. بالاخره، از نتیجه‌ی کار این دو خانم آماتور، شرکت بالت سلطنتی انگلیس، يك سالن اپرای دیگر و سرانجام تأثر ملی آنها هم بوجود آمده است.

درست است که هنوز هیچ ساختمان باشکوهی بر روی آن سنگ بنا نیست، ولی يك انجمن تأثر باحالتی ملی، بریاست سرلارنس اولیو، سالهاست که برنامه اجرا میکند. و جای آن هنوز در فضای محدود Old Vic است، ولی به اطراف کشور و سراسر جهان هم مسافرتها می‌کند. و برنامه‌های آن يك مجموعه‌ی جهانی است: شکسپیر - البته - تراژدی یونانی، نمایشنامه‌هایی از اسکاندیناوی، کمدی فرانسوی، نمایشنامه‌های قدیم و جدید، نمایشنامه‌های تکان‌دهنده، و حتی گاهی نمایشنامه‌های بد هم اجرا میشوند. این موضوع که آیا تأثر ملی حق دارد نمایشنامه‌ی «سربازان» اثر

هاك هوث Hock Huth را كه در آن چرچيل را يك قاتل خطاب مي كند، بهر وي صحنه بياورد ، باعث جار و جنجالهاي ملي بوده است. و اينكه آيا براي مردان شايسته است نقش زنان را در نمايشنامه‌ي «آنطور كه شما بخواهيد» As Yeu Like It بازی كنند؟ شكسپير هرگز ندید كه زنی در یکی از نمايشنامه‌هاي او بازی كند! شكايات زيادي مي شود كه يكتفر هرگز نمي تواند بليط پيدا كند، و ديدن نمايشنامه‌ها از تلويزيون زياد جالب نيست . صرف نظر از اين اشكالات ، اين تأثر براي تأثر نوپاي شهرهاي ديگر - كه بسياري از آنها از دولت كمك مالي مي گيرند - سر مشقي در انتخاب نوع آثار ، در دكور ، در اصالت كارگراني و انتخاب بازيگران ، و برتر از اينها ، در نظم و ترتيب در اين همكاري دائمي شده است . فقط ساختماني در كار نيست . ساختماني كه براي عاليترين آثار تأثري مناسب باشد . سالن وسيع و دلپسندی كه در خور نمايشهاي بزرگ باشد ، و سالن كوچكي براي كارهاي آزمائشي. طرح تأثر ملي وعده‌ي هر دورا ميدهد. ولي هنوز كمبود پول مطرح است . از ۷ ميليون پاوند مورد نياز ، لندن بايد ۳/۵ ميليون را بپردازد و ملت بقيه را. ولي دولت ، مثل هميشه ، كارهاي بهتري دارد كه با پولش بكنند. تا اينجا قدم اساسي برداشته شده، اين انجمن با حمايت مالي باصطلاح سخاوتمندانه‌ي دولت به كار خود ادامه ميدهد. تأثر ملي به وجود خواهد آمد - آيا ميتوان مطمئن بود؟

ولي اين روشي نيست كه بتوان آنرا به كشورهاي در حال پيشرفتي كه براي ميراثهاي ملي خود، و جايشان در جهان متمدن ارزش قائلند، و ۴۰۰ سال وقت براي تلف كردن ندارند ، توصيه كرد . شايد ايران ؟



جعفر والی:

«هنر تأثر، تجلی گاه واقعیات زمانه»

در این ماه، هنرمندان ارزندهی تأثر جعفر والی، و جمشید مشایخی در شیراز بودند و فرصتی دست داد برای شنیدن سخنرانی کارگردان لایق تأثر جعفر والی، و اجرای بسیار موفق نمایشنامهی «توی گوش سالمم زمزمه کن» اثر ویلیام هنلی، به کارگردانی و بازیگری والی و مشایخی. از جناب والی خواستیم که سخنرانی ایشان را در اختیار ما بگذارد و گذاشت که بینهایت سپاسگزاریم. در این آشفته بازار هنر و هنرمندی، آگاهی وسیع و صداقت هنرمندانی چون والی و مشایخی غنیمتی است ارزنده و مایهی دلگرمی دوستداران تأثر. و آنچه در زیر میخوانید حرفهای والی است، عصر پنجشنبه ۲۵ اردیبهشت در تالار پورداد و دانشکدهی ادبیات

شما میدانید که در صحنه همه چیز ساختگی است و هیچ چیز واقعی نیست، آدمها، گفتارها، حتی خود صحنه آرائی. وقتی هنرپیشه به نور تند پروژکتور نگاه میکند و میگوید: «چهره ز آفتابی خوبی است» شما نمی خندید. حتی اعتراض هم نمیکنید. کافست شما هم به آن منبع نور نگاه کنید و بگویند چه دروغ بزرگی! اما هیچوقت این کار را نمیکنید.

چرا؟

این قرار است بین شما و صحنه. بین مرز اینسوی پرده و آنسو. شما آنچه را که اینسوی پرده در این دنیای قراردادی اتفاق میافتد، باور می کنید، بهیجان میآید و گاهی هم به فکر فرو میروید. شما به نام تماشاگر به سالن تأثر میآید اما تماشاگر باقی نمی ماند. سرانجام ناچارید قضاوت کنید. شما گاه میپذیرید، گاه رد میکنید. پس آن تماشاگر بی تفاوت پیش از بالا رفتن پرده نیستید. جوهر تأثر و رزمز جاودانگیش در همین است.

خواه ناخواه هر بیننده، یا خواننده و شنونده ای بدنبال رگه هایی از زندگی، احساس و ادراک و تفکرات خود در یک اثر می گردد. ایجاد این توازن و هماهنگی و در عین حال یگانگی بین هنرمند و هنر طلب، مسائل بسیاری را بوجود می آورد. هنراز دیدگاه گسترده تری به همه ی مسائل بشری نگاه می کند. ترس، همدلی، سازندگی، اعتراض، نفرت شخصی، وقتی در هنر جایگزین می شود، جنبه ی عمومی پیدا میکند.

بحث و گفتگو درباره‌ی تأثر معاصر است . خود این مسئله که تأثر معاصر به مرحله‌ای رسیده که میشود درباره‌اش بحث و گفتگو کرد ، باعث خوشحالی است . و لازم بتذکر است که گفته‌های من کاملاً يك استنباط شخصی است که در طول سالها تجربه و درگیری بدست آورده‌ام و باشما دوستان در میان میگذارم . اینجا نه حکمی صادر می‌شود و نه دستورالعملی . و خیلی خوشحال می‌شوم که از شناخت و نحوه‌ی تلقی شما هم درباره‌ی تأثر معاصر با خبر شوم . چون شما هستید که خط مشی آینده‌ی تأثر و خیلی مسائل را تعیین خواهید کرد .

تأثر معاصر در شرایطی کاملاً استثنائی و در مرحله‌ی عدم امکانات کامل بوجود آمد . یعنی بعد از يك رکود و سکوت بزرگ . پیش از آغاز این دوره ، تأثر وضع و شرایط دیگری داشت . در شهر تهران ، چندین تأثر با سبك و سلیقه های مختلف کار می‌کردند و هر کدام هم تماشاچی خود را داشت که از معروفترین آنها: تأثر تهران ، تأثر پارس ، تأثر بهار ، تأثر نو ، تأثر سعدی ، جامعه‌ی باربد و تأثر فردوسی بودند . و آخرین برنامه‌ی این تأثرها نیز جالبست : خسیس (از مولیر) ، برای شرف ، خاقان می‌رقصد ، توسکا و چند نمایشنامه‌ی دیگر .

این تأثرها یکباره تعطیل شدند ، و آدمهایی مثل رفیع حالتی ، دکتر نامدار ، هایك کاراکاش ، استبانیان ، معز دیوان فکری ، علی اصغر گرمسیری ، خیر خواه ، لرتا ، شباویز و بسیاری کسان دیگر که وزنه‌های تأثر آن زمان بودند ، یا از روی دلسردی و یا بخاطر عدم امکانات کارشان را رها کردند . و یا بخاطر شرایط خاص سیاسی و اجتماعی

از صحنه رانده شدند . این سکوت و سکون در همه‌ی زمینه‌های ادبی و هنری اثر گذاشت و در همین دوران بود که خیلی مسائل ، اساس و تکوین مجددی پیدا کردند . طعم تلخ ناامیدی ، بدبینی و بی‌ثمری ، چاشنی قوی آثار هنری این دوره است . و زودتر از هر هنر دیگری ، شعر بود که این رنگ‌ها را در خود منعکس می‌کرد . این حالت در تأثیر تر ظاهر شد . چون امکان برای شاعر و نویسنده بیشتر بود تا يك گروه تأثیری . يك گروه تأثیری ، جا می‌خواست . که نداشت ، پول و وسیله و آدم می‌خواست . و تازه کمتر کسی بود که فکر کند که میتواند حرفش را در قالب نمایشنامه بزند .

و اینکه می‌گوییم عدم امکانات کامل به همین دلیل است .

تأثیر مثل يك رؤیا در ذهن عده‌ای نوپا که هیچکس قبولشان نداشت ، و جوان‌هایی که به قول پیر مردها «حرف‌های گنده‌تر زده‌نشان» می‌زدند و آهن سرد می‌گویدند ، و سوسه‌ای خواب زده داشت . وضع بدتر شد . تأثیر حرف‌های درس‌راشیب و حشتناکی افتاده بود . پای رقاصه‌های کاباره بطور جدی روی صحنه تأثیر باز شده بود و تأثیر بیننده‌ی واقعی خود را از دست میداد .

در این گیرودار کوشش‌هایی هم شد . عده‌ای از هنرمندان قدیمی و صاحب اسم رسم دور هم جمع شدند و شروع به فعالیت کردند . اینها شاگردان مکتب عبدالحسین نوشین بودند . کارشان با اقبال نسبی مردم مواجه شد . اما این دسته جا و مکان مشخصی نداشتند . تأثیری اجاره می‌کردند و نمایش میدادند . دخل و خرج با هم نمی‌خواند .

خوب مقاومت کردند ، اما بالاخره شکست خوردند . سالها بعد ، این گروه فعالیت جدیدی را در تأثر کسری شروع کرد . این تأثر اول کاباره بود و در سال وزمانه‌ای که همه‌ی تأثرها کاباره شده بودند ، این کاباره تأثر شد - و اینهم از عجایب زمانه است . کار این گروه ، در زمان و شرایط خاص خودش ، خیلی با ارزش بود . ولی متأسفانه این گروه نتوانست پایای زمان جلوبرود . همان سبك قدیمی از نظر حرکت و بیان ، و میزانشن ، و بالاتر از همه انتخاب نمایشنامه . کارشان بوی کهنگی می داد و زمانه‌هم دگرگون شده بود . عدم استقبال ، عوامل مادی ، و ناهم آهنگیهای اخلاقی باعث شدند که يك تأثر خوب بسته شود .

در يك چنین اوضاع و احوالی ، جوانها آرام آرام سر بر میداشتند . خصلت جوانی ، بی آرامی است ، جستجو است ، پذیرفتن ورد کردن است . برای این جوانها ، کار تأثر يك مسئله‌ی کاملاً جدی بود . شاید هم یکنوع عقده‌گشائی . آنها راه بجائی نداشتند . تمام شرائط ناامیدکننده بود . اما آنها صمیمانه کوشیدند . دست همه‌شان درد نکند . در این میانه آدمهائی پیدا شدند که با صمیمیت آنها را پذیرفتند پناه دادند و راهنمائیشان کردند و دل سوزاندند . باید گفت که اینها بی نام‌ترین و مؤثرترین بنیان‌گذاران تأثر معاصر بودند .

یکی از آنها شاهین سرکیسیان بود . روحش شاد . سه سال پیش سگته کرد . وقتی دفنش میکردند ، يك نسخه از نمایشنامه‌ی «روزنه‌ی آبی» نوشته‌ی اکبر رادی را

داخل تابوتش گذاشتند . این آخرین نمایشنامه‌ای بود که او کوشش داشت روی صحنه بیاورد . جز چند تائی جوان ، که يك وقت شاگردش بودند و دیگر به استادی قبولش نداشتند ، کسی دور مزارش نبود . سال وزمانه‌ی عجیبی است . این مرد در بدرگشت يك عده علاقمند را که راه به هیچ‌جا نداشتند ، دور خودش جمع کرد . يك بالاخانه داشت بالاتر از کالج . خودش بود و مادر پیرش . در ژورنال دو تهران قلم می‌زد و ممر زندگیش همین بود . عصر که می‌شد از گوشه و کنار شهر يك عده جوان می‌رفتند بخانه‌اش البته با احتیاط و یکی یکی . چون اجتماع بیش از سه نفر ممنوع بود . پرده‌ها را می‌کشیدند . چای و قهوه‌ای ، بعدم بحث و مجادله راجع به تأثر . این کار ۵ سال طول کشید و بیشتر نام‌آوران امروز تأثر از همان بالاخانه فارغ التحصیل شدند . یادم است بعد از مدتی ، خانه‌ی سرکیسیان تبدیل به يك آتلیه‌ی تأثر شده بود . جوانها ، علاقمندان ، و هر از فرنگ برگشته‌ای که ادعای فهم و ادراك مافوق هنری داشت ، توی این سوراخی سرکشید ، مدتی شاگردی کرد و رفت . و بعد مدعی شد .

بعد از خواندن و تحلیل صد تا نمایشنامه ، به این نتیجه رسیدند که باید تأثر را از پایگاه دیگر ، و باروالی دیگر آغاز کرد . تا آن موقع هر چه پیس بود ، ترجمه بود ، آنها متوجه شدند که با نمایشنامه‌ی ترجمه و اجرای آن ، به نتیجه‌ی دلخواه نخواهند رسید . آنچه تا آن موقع روی صحنه آمده بود ، هیچ رنگ و بوئی از زندگی مردم خود ما نداشت و در این جادست بدامان آثار صادق هدایت شدند . هدایت ، سالها دوست صمیمی

سرکیسیان بود، و با هم روزگارها گذرانده بودند . میدانید که هدایت چند نمایشنامه دارد . اما هیچیک از نمایشنامه‌ها ، منظور آنها را عملی نمی‌کرد . آنها سراغ دو داستان کوتاه، یکی «محلل» و دیگری «مرده خورها» رفتند . خود دواثر برای نمایشنامه‌شدن خیلی راه میداد . اینکار بسادگی انجام گرفت. تمرین شروع شد و نمایش به روی صحنه آمد. نتیجه درخشان بود . هدایت کلید زندگی ایرانی را بدست آنها داد ، و نشان داد که چطور میشود از زندگی مردم اطراف خود الهام گرفت و هنر بارورتری بوجود آورد . این فرصتی بزرگ بود برای راه یافتن درست به زندگی ایرانی . برخورد با مسایلی که صد درصد بازندگی مردم اطراف هنرمند، وابستگی دارد . و در واقع این کوشش دریچه‌ای بود برای نگریستن به ایران . شناخت آداب و رسوم و خلق آدمهائی با خلق و خوی آشنا و گفتار و کرداری آشنا. از نظر تکنیکی هم فرصت مناسبی بود برای یافتن نحوه‌ی بیان ، حرکت و عمل در بازیگری ، ساختن فضای زندگی، در کارگردانی . دیگر احتیاج نبود از راه مطالعه‌ی کتاب کشف کنند که مثلاً يك دهقان فرانسوی چه خصوصیتی دارد. این منبع مطالعه هر لحظه با تمام خصوصیات و زیروبمهای خاصش در اختیار بود . کافی بود که نویسنده به میان مردم برود و آدمهای قصه‌ی خود را انتخاب کند. افق گسترده‌ای بود در همه‌ی زمینه‌ها. تأثر توانست حداقل وابستگی را با محیط اطرافش بوجود آورد و میتوانست بعنوان يك پایگاه اجتماعی برای گفتن خیلی مسائل مورد استفاده قرار گیرد .

بنظر من ، این بزرگترین تحولی بود که در این زمان در تأثیر وجود آمد. پیش از اینها هم نمایشنامه‌های ایرانی داشتیم . کوششهایی هم شده بود ، اما گسیخته و بیهدف ، و اغلب جنبه‌ی طنز داشت . باچاشنی‌های تند کمدی ، که شاید شکل تکامل یافته‌ی تأثیر روحونسی بود . بیشتر تیپ‌سازی بود تا کاراکتر سازی . البته ناگفته نماند در این مجموعه ، چند نمایشنامه هم بود که سخت جنبه‌ی انتقادی از اوضاع داشت. و این آثار مربوط میشد به دوره‌ی انقلاب مشروطه . نکته‌ی مهم اینکه تأثیر در بدو پیدایش در ایران ، درست است که از فرنگستان آمده بود، اما مجریان آن زمان به آن رنگ و بوی ایرانی دارند ، و بیشتر آثار مولیر اقتباس میشد و بصورت زندگی آنروز ایرانی در می‌آمد . این وضع سالهای سال ادامه یافت . نویسندگانی هم بودند که نمایشنامه نوشتند، اما اجرای نمایشهای فرنگی بیشتر مد روز بود، و این فرنگی‌بازی در تمام شئون اجتماعی بچشم می‌خورد ، و منحصر به تأثیر نبود .

همانطور که گفته شد، نسل جدیدی با روشی جدید و دیدی جدید، قدم به میدان گذاشته بود ، و این موج آماتوریزم بود ، که علیرغم همه‌ی مشکلات توانسته بود سر بردارد و خودی نشان بدهد. آماتورها پرچمدار تأثیر شده بودند ، و کوشش داشتند امکانات جدیدتری بدست بیاورند.

دانشگاه یکی از این امکانات بود.

برای اولین بار ، دانشکده‌ی ادبیات از يك کارگردان معروف آمریکائی بنام

فرانك . سی . دیویدسن برای تدریس تأتر دعوت کرد . ولی دیویدسن حق شرکت در این کلاس را به دانشجویان محدود نکرد و هر کس مایل بود ، می‌توانست بعد از يك آزمایش ، دوره‌ی کلاس را ببیند . استقبال خوبی از کلاس شد ، و این استاد با دلسوزی و پی‌گیری بی‌نظیری به تعلیم فنون تأتر پرداخت . گذشته از کلاس دانشکده‌ی ادبیات ، دیویدسن يك کلاس نمایشنامه‌نویسی در اداره‌ی کل هنرهای زیبا و يك کلاس هم در انجمن ایران و آمریکا تشکیل داد . اصول کلی بازیگری ، صحنه‌آرایی ، و نویسندگی را بطور علمی و عملی تدریس می‌کرد . و سه نمایشنامه‌ی بزرگ با سه سبك و تكنيك متفاوت به روی صحنه آورد . یکی ، نمایشنامه‌ی «شهرما» اثر تورنتون و ایلدر- که از مدرن‌ترین آثار نمایش آمریکاست . این نمایشنامه را با هنرپیشه‌های حرفه‌ای آن زمان نظیر سارنگ ، اسدزاده ، غفاری ، عقیلی و عده‌ای دیگر در تأتر تهران اجرا کرد . کار بیشتر جنبه‌ی تجربه و آموزش داشت ، به این امید که شاید تأتر حرفه‌ای تگانی بخورد .

نمایشنامه‌ی «باغ وحش شیشه‌ای» از تنسی ویلیامز ، با روش صحنه‌ی گرد در انجمن ایران و آمریکا اجرا شد ، که در آن آماتورها شرکت داشتند . و نمایشنامه‌ی «پيك نيك» اثر ویلیام اینگ ، بوسیله‌ی گروه تأتر كوچك .

دیویدسن روی جنبه‌های عملی و تجربی خیلی تکیه می‌کرد و در ضمن توانست بین گروه‌های پراکنده‌ی آماتوری هماهنگی و همبستگی بوجود بیاورد . یکسال بعد ، تأتر جزو دروس اختیاری دانشکده‌ی ادبیات شد ، و استاد دیگری بنام کوئینی برای

تدریس این رشته دعوت شد. او، هم‌برنامه‌های وسیع‌تری داشت و هم فرصت بیشتری. کلوب تأتر دانشگاه به پیشنهاد او تشکیل شد، و کلیه فعالیت‌های دانشجویی، با همکاری و کوشش خود دانشجویان، و با سرپرستی او در این گروه متمرکز شد. اولین کار کلوب، اجرای نمایشنامه «بیلی‌باد» اثر هرمان ملویل (اقتباس چاپمن) بود، که در آن برای اولین بار، شاهد يك ميزانسن ۳۵ نفری روی صحنه بودیم. دکور، لباس، اداره‌ی صحنه، بازیگری، خلاصه تمام کارهای این نمایشنامه را خود دانشجویان به‌عهده داشتند. این کارها، گذشته از کارآموزی، دوره‌ای بود برای تربیت بازیگر، آموختن دیسپلین صحنه و شناختن اصول تأتر.

در همین زمان نمایش «بلبل سرگشته» نوشته‌ی علی نصیریان به روی صحنه آمد و با اقبال مردم مواجه شد. پس از سال‌ها فعالیت، هسته‌ی اصلی تأتر جوان بوجود آمد.

در سال ۱۳۳۶ اداره‌ی هنرهای دراماتیک بوجود آمد و شروع کرد به جلب استعدادهای جوان. عده‌ای از آماتورها بدین ترتیب تأتر را بعنوان يك حرفه پذیرفتند. اداره‌ای درست شد، مثل هر اداره‌ی دیگر. میز و صندلی، دفتر حضور و غیاب، يك عده کارمند، مساعده و اضافه حقوق. و سرانجام يك نشریه‌ی دو هفته‌گی. دیگر تأتر مرکزیت دولتی پیدا کرده بود. این هم خوب بود هم از طرفی بد. خوب از این نظر که خیال عده‌ای را از غم نان راحت کرده بود. و آنها می‌توانستند تمام نیروی خود را صرف امور هنری کنند و در پیشبرد کار تأتر بکوشند. و بد از این جهت که ناچار بودند همه‌ی کارها را

از مجرای اداری طی کنند . و اداره ، برنامه‌ی معینی نداشت و دچار گرفتاریهای همهی ادارات بود .

همزمان با این تغییر و تحول‌ها، اسکوئیا از راه رسیدند. با کلی عنوان و برنامه و امیدواریهای فراوان . آنها خوش درخشیدند و توانستند مستعدترین و صمیمی‌ترین استعدادها را دور خود جمع کنند و بایک کوشش دستجمعی بعد از مدتی سرگردانی تأثر آناهیتا را براه انداختند. «اتللو» اولین برنامه‌شان بود. بعد «خانه‌ی عروسک». اما متأسفانه دولت مستعجلی بود . کارشان در آناهیتای یوسف آباد گل نکرد و به لانه‌زار اسباب‌کشی کردند. مدتی هم آواره‌ی شهرستان‌ها بودند و از این شاخه به آن شاخه پریدند. و حالانه از تانك نشان ماند و نه از تانك نشان . آناهیتا عده‌ای علاقمند به تأثر را به خود جلب کرد . تربیت کرد و به راه تأثر کشاند .

اداره‌ی دولتی تأثر، جز چند برنامه که بمناسبت‌های مختلف اجرا کرد، کار عمده‌ای انجام نداده بود و خیلی زود شکل اداره به خود گرفت . هنوز اداره سالن مستقلی نداشت . هر کار تا مجرای اداریش را طی کند ، می‌شد نو شداروی بعد از مرگ سهراب . کلاسهای شبانه‌ای داشت برای تعلیم تأثر، اما نتیجه‌اش چشمگیر نبود. تأثر حالت خصوصی پیدا کرده بود . وضع داشت ناامیدکننده می‌شد. تا اینکه در سال ۱۳۳۹ اداره‌ی تأثر فعالیت جدیدی را در تلویزیون شروع کرد . قرار شد هفته‌ای يك برنامه‌ی تأثر در تلویزیون اجرا شود . این بزرگترین امکان اجرایی بود که برای گروههای

تأثری بوجود آمد. این کار ۷ سال ادامه پیدا کرد و صدها نمایشنامه از نویسندگان مختلف به مردم معرفی شدند، و مسئله‌ی نوشتن نمایشنامه به صورت یک کار جدی برای عده‌ای مطرح شد: دکتر غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) - بهرام بیضائی - علی نصیریان - و خیلی از نویسندگان کنونی، کار نمایشنامه نویسی را از همین مجرا آغاز کردند. برنامه‌های تأثر، یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیون شده بود. این وضع، پیش از اینکه تلویزیون، دولتی بشود (یاملی ۱۰۰؟) ادامه داشت، و تشکیلات جدید تلویزیون کانال ۳ و تسلط کامل، این دو کار را تخته کرد.

این برنامه‌ی مسلسل در شناسائی تأثر به مردم، بسیار مؤثر بود. و از طرفی گروه‌های آماتوری غیر دولتی هم فعالیت بیشتری را آغاز کردند. فرسی برای اولین بار نمایشنامه‌ی «گلدان» را در یک سالن کوچک ۲۰۰ نفری روی صحنه آورد و کلی بحث و گفتگو راه انداخت. مسئله‌ی تأثر جدی شده بود. کارگردانهای از فرنگ برگشته، شروع به کار کرده بودند.

تکنیک تأثر جدید، نمایشنامه‌های جدید، هر روز بیشتر و بیشتر شناسانده می شدند. ایسن، چخوف، پیراندلو، دورنمات، استریندبرگ، یوجین اونیل، ژان آنوئی، بکت، آرابال، لورکا، به‌گوش همه اسم‌هایی آشنا شده بودند، و از طرفی، برای نویسندگان ایرانی هم دوره‌ی تجربه‌ی خوبی بود.

ساعدی بالال بازی «فقیر» معرفی شد. بعد، با «بامها زیر بامها» - «از پانیفتاده‌ها»

و کارگران دیلمقانی- چوب دستهای ورزیل : دکتر ساعدی، به کارگردانی جعفر والی
ویک مجموعه از تمام نمایشهای عامیانه‌ی ایرانی : نقالی، پرده‌داری ، معرکه‌گیری ،
تعزیه ، و نمایش روحوضی .

شروع خوبی بود.

از همان ابتدا، جای این تالارونوع فعالیت این تالار به مردم معرفی شد. استقبال
مردم غیرمنتظره ، و درعین حال امیدوارکننده بود - قراربراین شد که برای توسعه
و تحکیم نمایش ملی ، در این تالار فقط نمایشهای ایرانی روی صحنه بیاید . و این فرصت
خوبی بود برای نمایشنامه‌نویسان . برای تشویق نویسندگان ، قراربراین است که هر
نمایشنامه پس از تصویب جهت اجرا، به مبلغ ۵۰۰۰ تومان خریداری شود و در صورت
اجرا، صدی سه از فروش نمایشنامه به نویسنده تعلق بگیرد. ظاهراً شرائط خوبی است.
اما کجای کار می‌لنگد ؟ بحثی است که دنبال خواهیم کرد .

دامنه‌ی کار وسیع می‌شود . هر دانشکده ، و هر مدرسه گروه تأتری تشکیل
می‌دهد . علاقمندان دورهم جمع می‌شوند ، گروه درست می‌کنند و تأثر از نظر
آموزشی هم توسعه پیدامی‌کند . یکباره دو دانشکده‌ی تأثر در تهران درست می‌شود .
یکی از طرف دانشگاه و دیگری از طرف وزارت فرهنگ و هنر . این دانشکده‌ها تا بحال
دو دوره فارغ التحصیل بیرون داده‌اند . اما بازدهی این دو دوره چشم‌گیر نیست .
علتش هم نداشتن برنامه‌ی صحیح ، نداشتن استاد ، و عدم امکانات تجربی است .

ومتأسفانه اغلب محصلین این دو دانشکده ، برای گرفتن لیسانس ، از بد حادثه به اینجا پناه آورده اند. و این مسئله ایست که هیچ کارش هم نمی شود کرد. وظیفه ی دانشکده هاست که از این لیسانس بگیرها، آدمهای مفیدی برای تأثیر بسازند و مسلماً علاقمندان تأثر هم در میان شان فراوان هستند، و همین علاقمندان هستند که از بی برنامگی می نالند.

خوب ، ما امروز اداره ی دولتی تأثر داریم ، تأثر دولتی داریم ، پرسنل، بودجه ، اعتبار، و یک عده هنرمند حقوق بگیر. و از طرفی دانشگاه ها ، مدارس، گروه های آماتوری ، و تلویزیون دولتی امکاناتی برای توسعه ی تأثر بوجود آورده اند . حال ببینیم کلیه ی این امکانات چه شرائط و چه عوارضی بوجود آورده است.

از خودمان شروع می کنم : دولتی ها.

در همه جای دنیا، تأثرها از طرف دولت کمک می شوند. تا اینجا ی قضیه ما هم مثل همه جای دنیا ایم . اما آن طرفها دولت هیچوقت در خط مشی هنری تأثر دخالت نمی کند، و برای آنها راه و روش تعیین نمی کند. از هنر حمایت می کند، بدون اینکه بخواهد هنرمند دولتی بسازد . اداره ، سازمان می دهد، و آنها می خواهند که ما مجری باشیم . خوب ، این طبیعی است که عده ای زیر بار نمی روند و چوب مقررات را پیش می کشند.

این مقررات ، برای ایجاد توازن و هم آهنگی لازم است . ولی وقتی بخواهد نقش تعیین کننده را بازی کند، و امصیبتا است. در تأثر دولتی عده ای معتاد حقوق و مزایا شده اند . یعنی نان بخور و نمیر. اگر قطع بشود زندگی شان فلج است . ناچارند تمکین

کنند و از طرفی هیچکس حق ندارد خارج از کادر و برنامه‌های اداره ، فعالیتی داشته باشد . و گرنه اخراج ، و یا در اختیار کارگزینی گذاشته خواهد شد. ظاهراً ، برای ایجاد مرکزیت وضع این مقررات لازم است . چون چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامست .

اما اینجا اینطور نیست . اداره ، بجای اینکه سازمان دهنده باشد ، طراح است. هر کار باید از مجرای اداری بگذرد، تأیید و تصویب شود، و طبق مقررات عمل شود. هنرمند از خود اختیاری ندارد - بخصوص در مرحله اجرا . اداره برنامه می ریزد که البته در خود این برنامه ریزی جای خیلی حرفه‌است و بعد به گروه ابلاغ می کند و گروه‌ها فقط مجری هستند. البته انتخاب نماینده و بازیگر، هنوز جزء حقوق کارگردان است . خود مسئله‌ی گروه بندی مشکلی شده . هنرپیشه نه تنها حق ندارد خارج از کادر اداره کار کند ، بلکه حق ندارد بدون اجازه حتی با گروه‌های خود اداره هم کاری داشته باشد . سبب بندی کشیده اند بین اداره و محیط خارج و دیواری بین خود آدمهای اداری .

هم اکنون ، در اداره‌ی تأثر در حدود ۱۰ کارگردان مشغول کار هستند که اگر حساب کنیم هر کدام سالی یک نوبت وقت اجرا می رسد و شاید هم بیشتر از یک سال. در نتیجه ، کارگردان سالی يك پيس حق دارد اجرا کند . بقیه‌ی سال بیکار است و حق فعالیت دیگری هم ندارد . هنرپیشه‌ها هم همینطور . در نتیجه، انرژی و عمر یک عده به این ترتیب هدر می رود . تمام تصمیمها، برنامه ریزیها، تأیید یا رد يك نماینده ، تعیین

وقت اجرا، بعهدی شورای تأثیر است که این شورا انتصابی است نه انتخابی. هر برنامه هم یکماه بیشتر روی صحنه نمی ماند.

امروز مسئله ی گیشه و فروش خیلی مطرح است. هر نمایشنامه در مدت اجرا، هر چه بیشتر بفروشد، پول بیشتری گیر مجریان می آید. موفقیت يك نمایشنامه مربوط به مقدار فروش آنست. از همین جاست که اشکال اساسی پیش می آید: آسان جوئی و به سلیقه ی بازار نمایش دادن و تأثیر را تا حد يك وسیله ی سرگرمی و تفنن تنزل دادن. تازگیها داریه و دنبك در نمایشنامه ها بدجوری مد شده و مردم هم از این جور نمایش خوب استقبال می کنند و عیب کار از همین جاست. نمایشنامه از تالار ۲۵ شهر بوریکو است روی اکران فیلم فارسی جابازمی کند با میلیونها فروش. و جالب، توجیهی است که می کنند: ما می خواهیم با نمایش تأثیرهای آسان عده بیشتری را به تأثیر بکشیم و برای آینده تربیت کنیم.»

فقط باید پرسید: باچه مصالحی؟

وقتی با تأثیر درگیر شدی، گذشته از مرحله ی آزمایش و تجربه و طبع آزمائی، خواه ناخواه مسئولیت را بعهده گرفته ای. تأثیر بزرگترین و ساده ترین وسیله ی ارتباط است و در عین حال خطرناکترین. وسیله ی بیان در تأثیر آدمیزاد است و رابط این بیان، کلمه و حرکت. و تأثیر در هر شکل و قالب، باز ریشه در آدمی دارد. روابط، اندیشه های بشری، آرزوها، دردها، وحشتها، ناامیدیها و بسیاری چیزهای

دیگر در چارچوب صحنه سالیان سال خلق شده، مرده، و دوباره زنده شده. از پیش از سوفوکل تا به امروز.

می‌گویند تأثیر در بدو پیدایش نمودی بود از وحشت انسان در برابر طبیعت. اینها را تأثیر هنوز در خود دارد، فقط مفاهیم تکامل یافته و جا عوض کرده‌اند. تأثیر دیگر با همه چیز سروکار دارد: مذهب، سیاست، انقلاب، جنگ، فلسفه، حکومت، خانواده و خلاصه هر چیز که فکرش را بکنیم. در این میان آقای هنرمند و نویسنده نمی‌تواند به آنچه که هست. وی نمی‌تواند باشد بی تفاوت بماند. می‌گویند: هنر روح زمان است. زمان، يك لفظ مجرد نیست. زمان در يك مجموعه با ترکیب عوامل مختلف ساخته می‌شود و هر زمانه نیازهای خاص خودش را دارد.

يك آدم در سال و زمانه‌ی ما، بنام نویسنده‌ی متعلق به این مرز و بوم، الفت گرفته به این آداب و رسوم و آشنا با خیلی مسائل و درگیریهای اجتماعی، قلم بدست می‌گیرد و می‌خواهد نمایشنامه بنویسد. سوژه‌ای انتخاب کرده و یا سوژه‌ای او را انتخاب می‌کند. بالاخره يك چیزش هست. در ضمن، او در این قلم زدن وظیفه‌ای هم برای خودش تراشیده: می‌خواهد حرفش را بزند. حرفش را! مسئله‌ی مهمی است. مگر هر حرفی را می‌شود زد؟ تازه آمدیم و زدیم، مگر می‌شود نمایش داد؟ خوب، پس ناچار است حساب خیلی چیزها را داشته باشد. روی بعضی جمله‌ها خط بکشد، بعضی کلمات را جا بجا کند، و از گفتن خیلی حرفها صرف نظر کند.

بیچاره نویسنده! خودش خودش را سانسور می کند.

بعدنوبت کارگردان است . خوب ، کارگردان فکرمی کند بعد از سه ماه تمرین اگر گفتند نمی شود اجرا کرد ، تکلیف چیست؟ به نویسنده «نظریهای اصلاحی» را می گوید. آنها ظاهراً باهم تفاهم کامل دارند. نویسنده «حرف حساب» سرش می شود، و کارگردان هم سرش تو «حساب» است. و هر دو دلشان می خواهد نمایشنامه اجرا بشود . نویسنده ، باز نکهای تیز نمایشنامه را صاف می کند .

می فرستند برای تصویب . شوراهای هنری ، ادبی ، سیاسی ، اجتماعی ، آموزشی ، مذهبی ، اخلاقی ، تربیتی بادقت نمایشنامه را می خوانند و زیر بعضی جمله ها خط می کشند ، بعضی صحنه ها را حذف می کنند و بعد نمایشنامه تصویب می شود. خوب با این شیرینی یال و دم و اشکم چه می شود کرد؟ تازه خوشحال هم هستند که نوشته اند «نمایش مقدور نیست» . کارگردان ، نعش این عزیز شهید را برمی دارد ، شروع می کند به تمرین . پیش از اجرا ، وسط اجرا ، و حتی بعد از اجرا ، هنوز خطر قلع و قمع کردن نمایشنامه هست .

خوب ، نویسنده و کارگردان هم آرام نمی نشینند . می خواهند نقش گربه ی مرتضی علی را بازی کنند . می خواهد هم حرفش را بزنند ، و هم دم لای تله ندهد . وقضیه می شود به درمی گویم که دیوار بشنود . آرام آرام ، پای تمثیل ، سمبل ، و استعاره در نوشته و اجرا باز می شود . از نظر آنها سپر خوبی است ، می شود پشتش پنهان شد . کار بالامی گیرد . بعد از مدتی می بینی نمایشنامه تبدیل شده به مقداری

چیستان و معما و اجرا تبدیل شده به يك سیرك سیار. پشتك و واروزدن و ازتوی دیوار در آمدن ، سایه بازی ، صدای بوق ، ونگ ونگ بچه - که یعنی تولد ، صدای شیپور سربازخانه . اینجاست که حساب و کتابها بهم می خورد . دیگر هرچه بگردی ، آدمیزاد با گوشت و پوست و استخوان توی صحنه پیدانی کنی . چهره ها ، يك بعدی و تو خالی می شوند - مثل عروسکهای خیمه شب بازی . آدمها بین زمین آسمان و معلق می مانند . پای هیچکدامشان به زمین نمی رسد . مانده ای معطل که روی صحنه باچه طرفی . کار به کشف و شهود می کشد . کلام تبدیل به کنایه ای پراز تعلیق می شود . همه کلمات قصار می گویند . حرفها قروقاطی است و آنچه روی صحنه می بینی پراز فلاکت است . فلاکت نوشته ، فلاکت اجرا ، و فلاکت تماشاگر . و اینجاست که روح زمان متجلی می شود: تجلی بیمار گونه ، کج و کوله ، ناشناخته و غریب . و این تجلی زمینه ایست مناسب ، برای ساختن يك شبه هنر ، يك هنر دست آموز ، مامانی و ملوس ، که با هیچ چیز کاری ندارد . جز با هنر .

امروزه باز کردن در صندوق مادر بزرگها و گذاشتن آفتابه و لگن و گوشتکوب توی طاقچه مد شده . رفقا توی پارتی رقص ، دیزی می خورند ، سفره ی ابوالفضل می اندازند ، و جرك می رقصند . کتابهای خطی جمع می کنند . کیسه ی توتون به دیوار آویزان می کنند . خوب هنر تأثر هم باید تبدیل به يك دکان عتیقه فروشی بشود : تأثر بسبك روحوضی ، تأثر بسبك برشت ، تأثر باشركت دوازده امام .

خداوند همه ی ما را براه راست هدایت کند .

کتابهایی که خوانده ایم:

کوچه باغهای اضطراب
مجموعه‌ی داستان از: امین فقیری

استثناء وقاعده
نوشته: برتولت برشت

پ س از «دهکده‌ی پرمالال»
(اسفند ۴۷)، این دومین مجموعه
داستان فقیری در مایثروستا و زندگی
روستائی است. روایت فقیری
از مردم ساده و زندگی سخت ابتدائی
و رنجبرانه‌ی ده، همچنان ساده و
صمیمی است. در این ۱۰ داستان
کوتاه، فقیری به نمایاندن جنبه‌های
گوناگون زندگی روستائیان و
بویژه فقر دردناکشان می‌پردازد؛
و گاه نیز به تحلیل‌هایی از این مظاهر
دست می‌زند که در حد خود قابل
توجه است اگر فقیری در مورد
کارش سختگیری بیشتری نشان دهد،

نمایشنامه مشهور برشت که
چند سال پیش در تهران آنرا
دیده‌ایم، به ترجمه و کارگردانی
رکن الدین خسروی، این بار به
ترجمه م. ا. به آذین چاپ شده
است. در این نمایشنامه برشت به
طریقی بسیار واضح منطق فکری و
دید فلسفی خود را از تاریخ توضیح
می‌دهد. مانند سایر کارهای برشت
شاهکاری است. ترجمه‌ی خسروی
دلنشین‌تر به نظر می‌آید. چه خوبست
در کتابهای فارسی هم نام زبانی
که ترجمه از روی آن صورت گرفته
باز کر نام مترجم، نوشته شود.

می تواند از چهره های مشخص
داستان نویسی معاصر باشد .
درباره ی کتاب تازه ی فقیری ،
احتمالا در آینده حرفهای بیشتری
خواهیم داشت .

مستقیماً حالت ادعای نامه بخود میگیرد .
به گمان ما سایر کارهای تنکابنی
قویتر هستند .

من هم چه گوارا هستم
نوشته : گلی ترفی

یادداشت های شهر شلوغ و اندیشه ها
نوشته : فریدون تنکابنی

ب ا هشت داستان کوتاه ، از
بهترین کتابهاییست که تا زگی به
فارسی نوشته شده است . نویسنده
(که خواهش می کنیم در صورت
تمایل ، برایمان نامه ای ، یا هر چیز
دیگر بفرستند) با زبانی بسیار ساده
و گیر امسایل آدمهای متوسط الحال
و یا ، در سطحی بالاتر ، همه ی آدمها
را مطرح میکند . گلی ترفی بدون
آنکه بخواهد حالت درو نگر ایانه
و صوفیانه بخود گیرد از عمیقترین
رنجهای انسان امروز حرف میزند .
و اینکار را چه استادانه و نیک انجام
میدهد زشتیها و نامردمیها را بی آنکه

این کتاب همانطور که از نامش
بر می آید هیچ جنبه داستانی ندارد .
نویسنده مثل يك دور بین عکسی
آگاه ، لحظه هایی از زندگی مردم
کوچه و بازار ، مردم دور و بر خود
را ضبط کرده است . اما همانطور
که گفتیم اینکار آگاهانه صورت
گرفته است بدین معنی که از چسبانندن
این عکسها به یکدیگر تصویری
کلی از زندگی این مردم بدست
می آید ، که چه دردناکست .
دشنامی است ، که در بخش اندیشه ها

و ناتوانی فرد - حتی برای کنار آمدن با این سیستم‌ها - و دست‌آخر پناه بردن به خود . به امید یافتن گمشده‌ها . همانطور که خود بلو می‌گوید **آدم‌هایش می‌خواهند صفات يك «خوب» را داشته باشند** . امانی‌توانند . آقای احمد کریمی کوششی می‌کند برای برای شناساندن نویسنده‌های خوب آمریکایی به کتابخوانان این‌دیوار . ترجمه ، شایسته ستایش است . از این مترجم ، ترجمه‌ی ماهرانه‌ی «ناطور دشت» سالیانجر را پیش از این خوانده‌ایم .

رباعیات هوهانس تومانیان
به ترجمه‌ی : آرمان هارطونیان
 با اینکه متن ارمنی را ندیده‌ایم ، پیداست که ترجمه‌ای زیبا دارد . کوشش دوست عزیز دانشجویمان هارطونیان را می‌ستائیم . کتاب قطع و فرم جالبی دارد .

نحوه‌ی بیان لحظه‌ای حالت ابتذال بخود گیرند ، لمس می‌کند و می‌شکافد . خواننده در بسیاری از داستانها محیط را آشنا و ملموس می‌یابد و ازینرو کتاب را زود و راحت می‌پذیرد . داستانها دور از رمانتیک بازی معمول با خواننده ارتباط برقرار می‌کنند . تصویر سازی و داستانپردازی گاه به اوج می‌رسند مانند داستان «تولد» که فوق‌العاده است . منتظر آثار بعدی خانم ترقی هستیم .

امروز را دریاب
نوشته‌ی : سال بلو

اثری است چشمگیر از آثار نویسنده یهودی و مشهور آمریکایی سال بلو Saul Bellow . داستان روایتی دیگر است از کمبودهای جامعه‌ی آمریکا ، نمونه کامل جوامع صنعتی و ماشینی باختر . هجوم سیستم‌ها و حکومت آنها ، تنهایی

تابلویی که اول این شماره می‌بینید «دوشیزگان آوینیون»، اثر معروف «پیکاسو» است. این اولین اثری بود که تمام خصوصیات کوبیسم کلاسیک در آن نمودار شد و بعنوان نمونه‌ی کامل يك اثر کوبیست شناخته میشود. پیکاسو ابتدا قصد داشت چند فاحشه را در کنار عده‌ای ملوان تصویر کند ولی کوششهای او در ایجاد فرم جدید و پیاده کردن عقاید خود در باره سبکی که داشت بکمال میرسید، تابلو را به این صورت درآورد.

صورت‌های سمت راست تابلو هنوز تأثیر مجسمه‌های افریقایی را در کار پیکاسو نشان میدهد.

در انتها

چاپ این شماره کمی بدرازا کشید اما گریزی نبود. دلیل امکانات اندك و اشکالات فراوان باری کوشش می‌کنیم که شماره بعد زودتر آماده شود.

بهر روز صوراسرافیل

● آبنوس ● دفتری در ادبیات و هنر ● مسئول :
 بهروز صوراسرافیل ● زیر نظر : شورای نویسندگان
 ● از انتشارات انجمن شعر و ادبیات دانشگاه پهلوی
 شیراز - هدایت - ۱۳۹

• آنوش • جی. بارن • بر تولت برشت
 • شاپور بنیاد • ژرژ لویی بورگر • لوئیس
 بونوئل • پابلو پیکاسو • محمدرضا داوری
 • برتراند راسل • شهاب شهیدی • بهروز
 صوراسرافیل • علیرضا طبائی • امین
 فقیری • ارنست فوکس • بهروز قهرمان
 • جعفر والی • ارنست همینگوی •
 و داود شهیدی